

نامه هائی از تیمارستان

" بیماری روانی جلوه‌ای است از همان نیروها و کشاکش‌هایی که همواره منشاء عالی‌ترین آرمان‌ها و کامل‌ترین کنش‌های نوع بشر بوده است. " م. ق.

مجید قنبری

ناشر: انتشارات گذرگاه

نامه‌هایی که در این کتاب آمده است ، توسط فرد ناشناسی از یک آسایشگاه روانی برای من ارسال شده است . با آن که نویسنده‌ی نامه‌ها خود به اینجانب حق هرگونه دخل و تصرف و یا ویرایش ضروری را تفویض کرده است ، من بدون کوچک‌ترین دخل و تصرفی آن‌ها را با همان ترتیب و تاریخ ارسال برای چاپ آماده کرده‌ام . و آن‌ها را به تمامی دیوانه‌گان نازنینی تقدیم می‌کنم که در کنج انزوا ، در اتاقی یا آسایشگاهی و یا حتی غاری ، در سکوتِ خود رنج می‌کشند و از سویی به ما آدم‌های سالم و دنیای سعادت‌بارمان از ته دل می‌خندند . اما از یاد نبریم که "ارنست جونز" معتقد است :

"بیماری روانی جلوه‌ایست از همان نیروها و کشاکش‌هایی که همواره منشاء عالی‌ترین آرمان‌ها و کامل‌ترین کنش‌های نوع بشر بوده است ."

م - ق

فهرست

- 1- نامه‌ی اول : کابوس
- 2- نامه‌ی دوم : Where do I begin?
- 3- نامه‌ی سوم : The legend of 1900
- 4- نامه‌ی چهارم : Rosebud
- 5- نامه‌ی پنجم : دوست
- 6- نامه‌ی ششم : خودارضایی
- 7- نامه‌ی هفتم : آفتابکاران
- 8- نامه‌ی هشتم : تنها دوبار زندگی می‌کنیم
- 9- نامه‌ی نهم : پوست‌اندازی
- 10- نامه‌ی دهم : همیشه پاییز (1)
- 11- نامه‌ی یازدهم : همیشه پاییز (2)
- 12- نامه‌ی دوازدهم : همیشه پاییز (3)
- 13- نامه‌ی سیزدهم : Casablanca
- 14- نامه‌ی چهاردهم : کابوس پایان

کابوس

نمی‌دانم چه طور کارم به این جا کشید . نفهمیدم ، مثل همیشه . و حالا که می‌خواهم برای شما بنویسم ، می‌بینم که ذهن‌ام ترتیب رویدادها را فراموش کرده است . شاید همه چیز از یک کابوس شروع شد . یا از تکرار و بازگویی مداوم کلماتی نامفهوم در ذهن خسته‌ی من . کلماتی مثل "رُزباد" ، "عشق ممنوع" ، و یا "فرایندهای برگشت‌ناپذیر" و . . .

ولی این یک کابوس معمولی نبود ، کابوسی بود که هر روز تکرار می‌شد . حالا که این جا هستم با داروهایی که پزشک معالجم تجویز کرده ، انگار همه‌گی کابوس‌ها و هذیان‌ات و کلمات تکرار شونده و رویاها ، به همراه ذهن و مغزم یک جا از بین رفته‌اند . ولی من سعی می‌کنم به یاد آورم ، فقط اگر این پنجره‌ها بگذارند . ظاهراً در این جا اتاق بی‌پنجره وجود ندارد وگرنه تا حالا اتاق‌ام را عوض کرده بودند . شاید اگر مجبور نبودم برای رفتن به محل کارم هر روز از خانه خارج شوم ، یا اگر محل کارم این قدر دور نبود ، این کابوس بدون نیاز به دارو یا بستری شدن پایان می‌یافت و مدام تکرار نمی‌شد .

8 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

هر روز باید طول دو بزرگراه را راننده‌گی کنم . بزرگراه اول ، ده کیلومتر به سمت غرب و سپس بزرگراه دوم ، ده کیلومتر به سمت جنوب . حالا دیگر دقیقاً می‌دانم از ابتدای بزرگراه اول تا انتهای بزرگراه دوم از زیر چند پل عابر پیاده باید بگذرم . بارها و بارها آن‌ها را شمرده‌ام . هجده پل .

"فرایندهای برگشت‌ناپذیر" ، "فرایندهای برگشت‌ناپذیر" . . . مدام تکرار می‌شوند . کلماتی که ذهن مرا به شکل خود درآورده‌اند ، مثل ظرفی که انگار ذهن سیال مرا در آن ریخته باشند . از کجا می‌آیند؟ از کتاب‌ها؟ از دانشگاه؟ شاید از مبحثی در فیزیک یا ریاضی یا یکی از رشته‌های علوم انسانی؟

حالا دیگر حتی به یاد نمی‌آورم در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌ام ، اصلاً اگر وارد دانشگاه شده باشم .

چه نوع فرایندهایی هستند این فرایندهای برگشت‌ناپذیر . شاید چیزی مثل سیگاری که کشیده می‌شود و به انتها می‌رسد ، یا قطره اشکی که می‌چکد و بر گونه‌ای سرازیر می‌شود . یا مثل دخترکی پیچیده در یک چادر سیاه که از بلندای یک پل عابر پیاده سقوط می‌کند و بر آسفالت سرد و زبر بزرگراه ، انگار که بر گونه‌ای با تهریش چند روزه ، بوسه‌ای خونین می‌زند . یا مثل محتویات مغزی که از هم می‌پاشد و سلول‌های لیز و لزج آن شیشه‌ی جلوی اتومبیل‌ات را می‌پوشاند . سلول‌هایی که هر یک صندوقچه‌ی سربسته‌ی یک خاطره‌ی مشخص‌اند و با حرکت برف پاک‌کن اتومبیل تو یک‌یک این خاطرات ثبت شده محو می‌شوند . حتماً این چنین‌اند فرایندهای برگشت‌ناپذیر .

از خودم می‌پرسم "حسرت" و "نوستالژی" آیا نمی‌توانند مفاهیمی در مبحث فیزیک باشند؟ افسوس که برگشت‌ناپذیر به معنای تکرار ناشدنی نیست ، که ای‌کاش بود . آن وقت می‌شد امیدوار بود که بعد از هجدهمین پل این کابوس شوم پایان یابد .

تا چند دقیقه‌ی دیگر پرستار داروهایم را می‌آورد و من دوباره می‌گویم که یک اتاق بی‌پنجره می‌خواهم . او می‌گوید نداریم ، می‌توانی پرده‌ها را بکشی .

انگار نمی‌بیند که پرده‌ها کشیده است ، سال‌هاست که پرده‌های اتاقم کشیده است ولی آن‌ها جلوی چه چیز را می‌توانند بگیرند . جلوی خون و فریاد را ، یا جلوی کابوس‌ها را . فرایندهای برگشت‌ناپذیر همچنان ادامه خواهند داشت و به اتاقم راه خواهند یافت . ذهن‌ام پُر از این فرایندها شده است ، پُر از یاد و حسرت . امروز حتماً سر پرستار فریاد خواهم زد که من پنجره نمی‌خواهم ، آخر به چه زبانی بگویم ، دیگر نمی‌خواهم چیزی ببینم یا که بشنوم .

نمی‌خواهم ببینم که دختر دو گوشه‌ی چادر مشکی‌اش را به دندان گرفته است و دامن چادر را به دو دست و می‌پرد . ابتدا چادر مشکی برای لحظه‌ای چون چتر نجاتی به نظر می‌رسد ولی خیلی زود این توهم از بین می‌رود . چادر و دخترک از یکدیگر جدا می‌شوند ، یکی سبک رو به بالا و دیگری سنگین رو به پایین . و سپس ضربه‌ای سهمناک و ویران‌گر همراه با صدایی مهیب و مرگبار . مثل صدای ترکیدن چیزی . کاسه‌ی مغزی شاید ، ریه‌ای ، دلی ، بطنی حتی یا هر چیز ترکیب‌نی دیگری . بعد چادر آرام آرام ، رقص‌کنان پایین می‌آید . عقب و جلو می‌رود ، کج و راست می‌شود ، و دست آخر بر جسم لهیده فرود می‌آید و آن را می‌پوشاند و آرام می‌گیرد .

من از اتومبیل‌ام که سلول‌های حافظه‌ی دختر شیشه‌ی جلوی آن را کدر کرده است ، بیرون می‌دوم . با وحشت نگاه می‌کنم به آن موجود تغییر شکل داده و لهیده . از زیر چادر مشکی شیاری از خون به بیرون نشت می‌کند و در خلل و فرج آسفالت سیاه بزرگراه فرو می‌رود .

کابوس همین است . حتی حالا که این جا هستم در این تیمارستان ، در این زندان ، در میان زنجیریان اتاق‌های دیگر ، اتاق‌هایی همه با پنجره‌های چارطاق . "در این زنجیریان هستند مردانی که در کابوس‌شان هر شب زنی در وحشت مرگ از جگر برمی‌کشد فریاد" .

نوشتم "کابوس" . راستی کابوس بود یا رویا؟ خاطرم نیست . نوشتم "زنی" . زن بود یا دختر؟ تشخیص این دیگر با دکترهاست .

اما "فریاد" . فکر نمی‌کنم فریاد فرایندی برگشت‌ناپذیر باشد . فریاد حتماً می‌تواند بازگردد ، گیرم پس از برخورد با گوشی یا حتی دیواری . لطفاً این جا دیگر پای شاملو را میان نکشید . نه ، نمی‌خواهم باور کنم که آن "دیوار عظیم در انتهای آسمان خالی فرو ریخته است" .

فریاد مردنی نیست ، برعکس من و شما که می‌میریم ، همه می‌میریم . به همین ساده‌گی . عجیب است که همه می‌توانند به این راحتی زندگی کنند و بمیرند . پس چرا بعضی نمی‌توانند و خود را با مغز وسط آسفالت بزرگراه می‌کوبند و با این کار خود امثال مرا راهی این جا می‌کنند .

زیر پل اول یا دوم بود که تمام دل و روده‌ام را بالا آوردم . "تهوع" شاید یکی از مراحل بود که باید پشت سر می‌گذاشتم .

فکر می‌کنم این را "نیچه" جایی گفته است . اما این که "تهوع" مرحله‌ای بود در مسیر تعالی معنوی یا تباهی آن ، خاطرم نیست .

چند شب است که نخوابیده‌ام؟ یا چند روز است که چیزی نخورده‌ام؟ به یاد نمی‌آورم . احتمالاً به تعداد همه‌ی پل‌های روی همه‌ی بزرگراه‌ها . هجده شب ، هشتصد شب ، هشتصد هزار شب . آهسته قدم برمی‌دارد . به پل عابر پیاده می‌رسد . از پله‌ها بالا می‌رود . همان کفش‌هایی را به پا دارد که چند روز قبل با چه وسواسی انتخاب کرده و خریده است . نفس می‌کشد . ریه‌های‌اش را پر و خالی می‌کند . قلب‌اش را حس می‌کند که تند می‌تپد . به بالای پل می‌رسد . ابتدا پای چپ و سپس پای راست خود را از روی نرده‌ی افقی حفاظ فلزی پل رد می‌کند . و بعد دامن چادرش را محکم می‌گیرد و می‌پرد . پرواز می‌کند . پَر پَر می‌زند . . .

حالا بحث آزادی و ضرورت‌اش یا به قولی جبر و اختیارش بماند . آخر همیشه این امکان هست که طول پل را عبور کرد و از پله‌های سمت دیگر آن پایین آمد و به زندگی برگشت . اما واقعا این امکان هست؟

اشکال کار این جاست که پله‌های سمت دیگر پل هم ، چندان جای دوری نمی‌رسانندت . اصلا خود پل ، پلی‌ست میان این‌جا و همین‌جا . آن سوی پل ، آن سوی دنیا نیست ، که اگر می‌بود هم باز تفاوت چندان نمی‌کرد .
از پله‌های سمت دیگر پل ، می‌توان به زندگی برگشت ولی به همین زندگی ، نه از نوع دیگرش .
"پل" انگار فریبی بیش نیست . کابوس همین است . فرایندهای برگشت‌ناپذیری که یک دم رهای‌ام نمی‌کنند نیز همین‌طور .
12 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

اگر فقط چند ثانیه زودتر می‌رسیدم یا یک روز برسم ، شاید می‌شد یا بشود کاری کرد و در این کابوس ابدی تغییری ایجاد کرد . ولی حالا دیگر به هیچ طریقی نمی‌توان دختر را به بالای پل برگرداند و از این کار منصرف‌اش کرد .
دیگر حتی نمی‌شود به زور مشیت و لگد او را در اتومبیل گشت پلیس چپاند تا با خود ببرندش و دوباره شاداب و مشتاق به زندگی بازش گردانند . ولی همین "فرایند برگشت‌ناپذیر" روزها و روزهاست که تکرار می‌شود ، زیر پل اول ، زیر پل دوم و . . .
نمی‌دانم که چرا هیچ‌کس کاری نمی‌کند . چرا این پل‌ها را خراب نمی‌کنند . شاید هم اصلا همین خراب کردن پل‌های دیگر روی بزرگراه‌های دیگر است که او را به این جا کشانده است ، در مسیر من ، به این دو بزرگراه عمود بر هم .
من که نمی‌فهمم فایده این پل‌ها چیست . شاید اصلا همین اندیشیدن به این سو و آن سوی پل ما را به اشتباه انداخته باشد ، و در واقع همه چیز فقط در فاصله‌ی پله‌های صعودی و نزولی دو سمت پل است که تعیین می‌شود و شاید این خود با عرض بزرگراه و ارتفاع پل بی‌ارتباط نباشد .
حالا دیگر خوب می‌فهمم که چرا این جا هستم . فکر می‌کنم اگر به جای این همه دارو فقط یک اتاق بی‌پنجره و بی‌دریچه به من می‌دادند ، خیلی زود خوب می‌شدم و آماده‌ی بازگشت به اجتماع آدم‌های سالم .

Where do I begin?

از کجا شروع کنم؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که اوضاع‌ام روبه‌راه نیست. این‌جا تنها تر از همیشه در وضعیتِ صفر مطلق‌ام، اما حتی در این وضعیت هم که همه چیز، به واقع همه چیز، برایم بی‌اهمیت شده است باز هم برخی حساسیت‌ها دست از سرم برنمی‌دارند.

از نوشتن و خواندن خسته‌ام، دل‌خورم. کاش به عوض این همه پنجره، اتاق چاهی داشت تا می‌توانستم سر در آن فرو برم و از ته دل فریاد بزنم یا بگیرم. حسرت یک چاه با من است. این‌ها نامه نیستند، بی‌مخاطب‌اند، یا حتی چیزی شبیه نامه‌ای درون یک بطری خالی که گم‌شده‌ی درمانده‌ای به عظمت اقیانوس می‌سپارد. هرچند که من هم این نوشته‌ها را در خالی بیکران اطرافم به دست امواج کیهانی یا مجازی می‌سپارم، بی‌کوچک‌ترین امیدی، در وضعیت صفر مطلق.

جوابی نمی‌خواهم. خود اگر جوابی وجود داشته باشد اصلاً. مزاحم وقت و کارت‌ان هم نمی‌شوم. پس با خیال راحت موشک‌تان را هوا کنید یا اورانیوم‌تان را غنی‌سازید، این چراغ‌موشی آخرین فیس‌هایش را هم خواهد کرد و شاید برای همیشه خاموش شود. فریادی بی‌مخاطب، بی‌طنین حتی. اصلاً با شما نیستم، مشغول مشاوره درمانی‌ام اما به سبک خویش.

حقیقت این است که در آخرین روزهای بهار سال 86 بود که تیر خلاص بر شقیقه‌ام نشست. تیری که بسیار پیش از این‌ها، شاید پنجاه سال قبل یا حتی قبل‌تر از آن شلیک شده بود و تنها منتظر فرصتی مناسب و زاویه‌ای مناسب‌تر بود تا درست بر شقیقه‌ام نشیند، که نشست.

آیا می‌شود از این‌جا آغاز کرد؟ یا بهتر است از تعریف واژه‌ی "دوست" و "دوست عزیز" شروع کنم؟ نه، اصلاً بهتر است نمایش از یک مطب شیک روان‌پزشکی شروع شود:

* یک میز بزرگ چوبی. یک صندلی گردان سمت شمال و یک مبل یک‌نفره‌ی چرمی در جنوب میز. و اتاق‌انتظاری در تخیل تماشاچی‌ان که پر است از بیماران و همراهانشان. همراه بیمار فلک‌زده‌ی روی صحنه نیز، حتماً نگران، در بیرون صحنه انتظار می‌کشد.

بازیگر نقش روان‌پزشک بر صندلی گردان خود راحت لمیده است با صورتی به دقت تراشیده شده، دستمال‌گردنی جگری رنگ و جلیقه‌ای مخمل به همان رنگ...

این سوی میز بیمار بخت برگشته، نشسته بر لبه‌ی مبل، معذب، با دست‌های چپانده در میان پاهای به هم چسبیده‌اش با تهریشی چندین روزه، در وضعیت صفر مطلق، مواجه با یک حمله‌ی عصبی ویران‌گر و فروپاشنده.

دستمال‌گردن می‌گوید: ما به این می‌گوییم Apocalypse Collapse. (شاید یک Phobia هم آخرش داشت، مطمئن نیستم)

بعد می‌پرسد: خب آقای... (و به سمت کاغذی که خانم منشی روی میزش گذاشته است، گردن می‌کشد) متولد چه سالی هستی؟

آقای سه نقطه انگار که واژه‌هایش از تاریک‌ترین و عمیق‌ترین چاه هستی بالا آمده باشند به زحمت جواب می‌دهد. سال‌هایی که یادآور تلخ‌ترین تجربه‌های انسانی‌اش هستند و اگر هنوز به یادش مانده‌اند تنها به همین دلیل است.

دستمال‌گردن در صندلی گردان خود بیش‌تر فرومی‌رود، سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و انگار که از سقف می‌پرسد: چه ماهی؟... ماه آذر... (همان "آذری" که انگاری هزار سال

پیش از این در خیابان 24 اسفند با موهای بافته‌ی دم‌اسبی‌اش و کتاب‌های درسی زیر بغل‌اش با پرتاب یک نارنجک دست‌ساز ساچمه‌ای سوراخ سوراخ شد. از همان موقع همیشه دغدغه‌ی این را داشته‌ام که بدانم دخترها می‌توانند خودشان موی خود را از پشت ببافند. یعنی اون روز صبح که بعد از ظهرش حدود ساعت 2، "آذر" سوراخ سوراخ شد، مادرش موهای او را بافته بود؟ خیلی خوشگل شده بود، شاید خوشگل‌تر از همیشه. "آذر" فقط شانزده سال داشت).

دستمال‌گردن: چه روزی؟... ششم (که مطابق نرم‌افزار تقویم جلالی مصادف می‌شود با غروب جمعه‌ی دلگیر یک محله‌ی تو سری خورده، در جنوب شهر تهران. البته همه‌ی این‌ها را تقویم جلالی می‌گوید. صحت و سقم‌اش با خودش).

دستمال‌گردن: چه جالب، عجب تصادفی؟! من هم متولد ششم آذر همان سال هستم. (بلافاصله اندیشه‌ی چرت بودن طالع‌بینی‌های چینی و غیرچینی که بر پایه‌ی سال و ماه تولد، خصوصیات و سرنوشت آدم‌ها را پیش‌گویی می‌کنند از ذهن بیمار روان‌پزشک می‌گذرد. خنده دار است، او کجا و دستمال‌گردن کجا).

دستمال‌گردن بر روی صندلی گردان‌اش تا جای ممکن به عقب می‌سُرَد، انگار که بخواهد قسمت بیش‌تری از اعضای بدن‌اش را برای بیمار به نمایش بگذارد و می‌گوید: می‌بینی من و شما کاملاً هم‌سالیم، حتی در یه روز به دنیا اومدیم، در یه روز به مدرسه رفتیم و احتمالاً در یه روز دبیرستان رو تموم کردیم، جالب نیست؟ ولی... خب حالا من این طرف می‌ز هستم تو اون طرف. همین... فرق ما همین است، این که من بیش‌تر از چهل سال خوش گذروندم، در صورتی که تو به اندازه‌ی همه‌ی این سال‌ها از بیماری رنج بردی. و همه‌ی این‌ها دست خود آدم است.

بیمار در دل، روان‌پزشک را تحسین می‌کند که چه‌گونه توانسته است تنها با یک جمله، کل مکتب "معنا درمانی" و یکتور فرانکل و اعوان و انصارش را به گند بکشد. و باز هم بیش‌تر در خودش مچاله می‌شود، انگار از رنجی که برده است، شرمسار باشد. اما از چه کسی؟ خوب حالا با این شرمساری، با این عذاب وجدان "چه باید کرد" آقای چرنیشفسکی؟

رامحل نزد پزشک، حی‌وحاضر، آماده است:

-: چند جلسه شوک درمانی.

-: اما جناب دکتر این که باز هم به معنی تحمل زجر و رنج بیش‌تره.

-: با این بلایی که تو سر خودت آورده‌ای، چاره‌ی دیگه‌ای نیست. فقط شوک درمانی.

(کاش گفته بود آب درمانی، موسیقی درمانی، خنده درمانی، گفتار درمانی، مشاوره درمانی، کوفت درمانی. یا هر چیز دیگری غیر از شوک الکتریکی. حالا دیگر مگر یک لحظه چهره‌ی "مک‌مورفی" از پیش چشم‌های بیمار کنار می‌رود؟)

این آقای روان‌پزشک واقعا محشره! بعد از "فرانکل" بیچاره، حالا با یک حرکت غافل‌گیرانه "مک‌مورفی" را هم در ذهن بیمار از یک قهرمان تبدیل می‌کند به یک وامانده‌ی به آخر خط رسیده، با زبان بیرون افتاده، آب از دماغ و دهان و چشم‌ها روان، چشم‌ها افتاده به طاق... یک پایان وحشتناک. چه کسی بود که گفته بود "یک پایان وحشتناک بهتر از یک وحشت بی‌پایان است"؟ (نه، من هرگز به چنین پایانی تن نخواهم داد.)

بیمار خوب می‌داند، خوب می‌داند که تقاص می‌بایست پس داد. اما تقاص چه چیز را؟ تقاص نفرت‌اش یا عشق‌اش را؟ اما دیگر جرات نمی‌کند این را از روان‌پزشک بپرسد...

اما این که شد تقریباً آخرهای نمایش. نه، نمی‌خواستم از این جا شروع کنم. دلم می‌خواست از نامه‌های عاشقانه آغاز کنم. نامه‌های عاشقانه‌ی جعلی. از

عشقی که عشق نمی‌آفریند ، از عشقی همیشه سترون .
می‌خواستم از "I Have A Dream" شروع کنم یا از کمی قبل‌تر از آن . یا اصلا از یک چیز
خیلی سخت‌تر . مثل واژه‌ی "دوستی" یا "هفت ساله‌گی" . از دال‌های بی‌مدلول و این که واژه‌های
"دوست" یا "دوست عزیز" فقط یک واژه نیستند .
ولی خوب اختیار همه چیز در دستان خود آدم است (این را مثل این که روان‌پزشک گفت) . از
طرفی چیزی که این جا زیاد دارم وقت است . هر چند که ممکن است فرصتِ اندکی داشته باشم!
(این هم نمونه‌ای برای وحدت اضداد)
اما مورد "آذر" ، مورد مهمی بود که به راحتی از کنارش گذشتم . باید حتما در آینده از او بیشتر
بنویسم .

پاییز 87

The Legend Of 1900

شاید لازم باشد که هر کس دوره‌ای از زندگی خویش را به بازنگری؟! یادآوری؟! مرور؟! کندوکاو؟! تأمل؟! تعمق؟! یا اصلاً به زبان ساده‌تر به زیر و رو کردن گذشته (البته نه صرفاً گذشته‌ی خودش) اختصاص دهد. یعنی چند سال پایانی عمر خود را بگذارد برای این کار. اما این را چه کسی می‌داند؟ یعنی کسی چه می‌داند چند سال یا چند روز از عمرش باقی است؟! اصلاً برای این کار، بازنگری گذشته، چند سال فرصت لازم است؟ یا اصلاً "گذشته" یعنی کی و از چه وقت شکل می‌گیرد؟

باز من فکر می‌کنم زمان‌اش را خود زندگی اعلام می‌کند. نشان می‌دهد. به شکلی خبر می‌دهد. تنها کافیست وجدان نیمه بیداری داشت.

باید به نخستین درد برگشت و نخستین فریاد از سر استیصال، در میان دست‌های یک مامای پیر یا پرستار فلان بیمارستان یا پزشکی جراح یا دستان زمخت یک راننده‌ی تاکسی حتی.

20 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

بعد قدم به قدم جلو آمد. منظورم از "قدم به قدم" یک حرکت خطی نیست. نه، حتی می‌تواند یک حرکت آشفته باشد مثل جریان سیال ذهن. مثلاً گاهی این جا گاهی آن جا.

حتی می‌تواند سیر و سلوکی دیوانه‌وار باشد، بیمارگونه. چنان که من می‌روم، از طریق این جلسات مشاوره، در این تیمارستان. اما باید بخت یارتان باشد تا "مشاوری" همراه بیابید و این چندان آسان نخواهد بود اما من سرانجام یافتمش یا بهتر است بگویم برای خود ساختمش.

(1) فلوکسیتین

* داخلی. نور کم. مطب بسیار شیک یک پزشک از خود راضی. مبل‌های چرمی قهوه‌ای. دستمال‌گردن جگری. صندلی گردان و یک میز بیش از حد بزرگ و اغراق شده تا بتواند دنیای پزشک را از دنیای بیمار، به وضوح یا به طور کامل جدا سازد.

برای چهارمین بار است که این جا هستم، بدون آن که شوک درمانی پیشنهادی او را پذیرفته باشم. به محض این که وارد می‌شوم به دستمال‌گردن آن سمت میز که هم‌سال من است، هم‌زاد من است، می‌گویم: اگر دارو هام رو بنویسید زحمت رو کم می‌کنم.

می‌پرسد: خب، چه طوری آقای سه نقطه؟

با عصبانیت جواب می‌دهم: ببینید آقای دکتر من می‌دونم که مداوایی در کار نیست. فقط باید کنترل شوم، در یه حد تقریباً قابل تحمل.

اما این حد کجاست؟ برای من همین قدر که کارم به تیمارستان و شوک‌درمانی و پرستارهای سادیست و "مک‌مورفی" و آن سرخ‌پوست گردن‌کلفت نکشد، کافیست.

برای نخستین بار یک نفر بی‌گفت‌وگو استدلال را می‌پذیرد. نسخه را می‌گیرم و از مطب خارج می‌شوم.

* بیرونی. غروب. سرد. همه جا برف.

مرتب به پشت سرم نگاه می‌کنم، خبری نیست، کسی به دنبال‌ام نمی‌آید، نه پزشک و نه منشی‌اش. چیزی را که همیشه می‌دانسته‌ام بار دیگر می‌فهمم، که فقط در دنیای سینماست که پزشکی (آن‌هم

به زیبایی "اینگرید برگمن" به دنبال بیماریش و از سر حس مسئولیت تا آن سر دنیا می‌رود تا "معما"ی زندگی بیمارش را رازگشایی کند .
تا روزهای بعد هم خبری نمی‌شود . تلفنی هم زده نمی‌شود . دیگر هرگز دستمال‌گردن جگری را نمی‌بینم . می‌تواند باقی عمرش را هم به قول خودش "حال" کند .
احتمالا او هم در این خیال است که کارش با من تمام شده و تا حالا حتما دنیا را از شر وجود خود خلاص کرده‌ام . تنها برای از دست رفتن حق ویزیتش (سه بار در ماه) متأسف خواهد شد .

(2) پروزاک

* داخلی . مطب روان‌پزشکی با روپوش سفید . اتاقی ساده و روشن .
22 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

پزشک لاغر و کشیده ، باز هم آن سوی میز . همان بیمار (یعنی من) ، فقط جوان‌تر ، باز هم این سوی میز .
پزشک : دارویی که برات می‌نویسم شاید یه مقدار گران باشد ولی اثرش فوق‌العاده است .
خارجی‌ست ، هر جایی هم گیر نمی‌آد .
بیمار جوان در حالی که نسخه را می‌گیرد و برمی‌خیزد : ممنون آقای دکتر ، پیداش می‌کنم .
بیمار به سمت در می‌رود ، دستگیره‌ی در را می‌چرخاند .
روپوش سفید : صبر کن .

دست می‌برد زیر میز و کیف چرمی بزرگی را بیرون می‌کشد و روی میز می‌گذارد و بازش می‌کند . کیف پُر است از کپسول و قرص و شربت و پماد و زهرمار . مطمئن باشید همه هم قاجاق

کمی طول می‌کشد تا جوان بیمار موقعیت را درک کند . برای آخرین بار نگاهی به روپوش سفید می‌اندازد ، در را باز می‌کند و به سختی از میان بیمارانی که اتاق انتظار را ، حتی راهروها را پُر کرده‌اند ، بیرون می‌رود ، به دنبال اندکی اکسیژن ، همین‌قدر که فقط سیگارش را بسوزاند . جنگ هشت‌ساله به تازه‌گی پایان یافته است .

(3) ماریپلان

* داخلی . سالن انتظاری شیک ولی شلوغ . دورتادور سالن صندلی‌های باریک ردیف چیده شده‌اند . تمام صندلی‌ها پُر است . بیمارانی که جایی برای نشستن پیدا نکرده‌اند ، سر پا انتظار می‌کشند . انتظاری که به نظر پایان‌ناپذیر می‌رسد . هنگامه‌ی جنگ است و دفاع مقدس .

دوربین که به سرعت از مقابل صندلی‌های کنار دیوار می‌گذرد ، در میان صورتک‌هایی همه بیگانه و به نوعی درهم‌شکسته ، چهره‌ی بیمار صحنه‌های قبل (یعنی من) را می‌بینیم ، بسیار جوان‌تر که روی صندلی ، معذب است و چشم از دختر منشی بر نمی‌دارد . کمی چاق است و همین کافی است تا در نظر بیمار جوان ، جذاب نباشد . پس چرا چشم از منشی بر نمی‌دارد؟

روان‌پزشک و منشی‌اش آسوری‌اند . نام منشی را نمی‌دانیم ولی نام پزشک "لئون" است . بیمار جوان که هنوز آن زمان نه "لئون" را می‌شناسد و نه چیزی درباره‌ی "لوک بسون" شنیده است ، متوجه شده که منشی بیمارانش را آشنا و آسوری را بدون نوبت به اتاق دکتر می‌فرستد ، به همین دلیل کلافه است . سرانجام طاقتش طاق می‌شود ، می‌رود سمت میز و آرام به منشی می‌گوید : خانوم ببخشید این نزدیکی‌ها یه کشیش سراغ ندارید؟

توجه پسر جوان بیماری که به همراه مادرش ساعت هاست کنار میز منشی نشسته است ، جلب می‌شود . منشی با تعجب می‌پرسد : به چه منظور؟

- : می‌خوام تغییر دین بدم . نمی‌شود؟

منشی چاق : زده به سرتون آقا؟

- : آگه زده بود که الان این جا نبودم تا ببینم شما چه طور برادران و خواهران دینی‌تون رو بی‌نوبت می‌فرستید داخل .

جوانی که کنار مادرش نشسته است ، انگار که منتظر بهانه‌ای بوده باشد ، قبل از آن که مادرش بتواند مانع‌اش شود ، ناگهان چنان فریادی می‌کشد و از جا می‌پرد که چرت بقیه‌ی بیماران را هم پاره می‌کند . به سمت منشی بخت برگشته هجوم می‌برد ، روی او خم می‌شود . از فاصله‌ی چند میلیمتری زل می‌زند به چشم‌های دخترک منشی و در حالی که آب از لب و لوجه‌اش می‌ریزد و می‌پاشد تو صورت منشی ، مرتب چیزهایی نامفهوم را توی صورت منشی فریاد می‌کشد . هیچ‌کس جز مادرش جرات دخالت کردن ندارد ، او هم کار زیادی از دست‌اش ساخته نیست . فرزند به راستی افسار پاره کرده است انگار . حالا در میان فریادهای گوش‌خراشش ، تکرار جمله‌ای را می‌توان تشخیص داد :

- : عوضی . . . عوضی ، می‌خوای روت بالا بیارم ، هان؟! هان؟! می‌خوای . . .

دکتر هراسان از اتاقش بیرون دویده است ، با موهای قرمز و وزوزی بالای گوش‌هایش ، بقیه‌ی سرش طاس است . کوتوله و بامزه . (راستی چرا فراموش کرده بودم . مطب او هم یکی از همان جاهایی است که باید در دوره‌ی بازنگری گذشته ، حتما سری به آن بزنم) مادر پسر جوان مرتب عذرخواهانه توضیح می‌دهد : بچه‌ام موجی‌ست آقای دکتر ، موجی .

دکتر با کمک مادر بیمار و من ، پسرک موجی را به اتاق خود می‌برد . وقتی برمی‌گردم دخترک منشی همچنان به روبه‌رو خیره مانده است و انگار می‌لرزد . صورتش هنوز از آب دهان پسرک موجی خیس است .

من که همیشه و همه جا خود را مقصر می‌دانم ، بدون این که کسی متوجه شود به آرامی از سالن انتظار خارج می‌شوم . دیگر موهای حاشیه‌ای وزوز و قرمز رنگ را نمی‌بینم .

(4) سِرترالین

* داخلی. یک کلینیک روان‌پزشکی خصوصی. ساکت و آرام . شیک ولی به سبکی روشن‌فکرانه با یک کتابخانه‌ی چوبی بزرگ پر از کتاب .

غمگین‌ترین موسیقی جهان از یک آهنگساز ژاپنی که با وجود آن که چندین بار نامش را پرسیده‌ام ولی باز هم فراموشش می‌کنم ، انگار از جایی دور پخش می‌شود . غمگین‌ترین موسیقی جهان از آهنگسازی با دشوارترین نام‌ها . (وقتی کسی نباشد که مسخره‌ام کند آن را آهنگ "از سرزمین‌های شمالی" می‌نامم) .

رفیقی که این جا را به من توصیه کرده ، برایم توضیح داده است که : پزشکان این جا همه از بچه‌های خودمان‌اند!

حتما یعنی هم‌فکرند یا مثلا هم‌مسلك‌اند با ما . غافل از این که برای من دیگر همه چیز یکسان است . انگار همه چیز ، هیچ چیز است . صفر مطلق . همین موضوع نشان می‌دهد که رفیق مورد نظر تا چه اندازه غریبه است و از حال و روز من بی‌خبر .

مدت‌هاست که همه چیز را رها کرده‌ام و تنها نگرانی‌ام ، تنها فکرم ، تنها مسلک‌ام ، نکشیدن کارم به تیمارستان است . (زنه‌یاد "اسمعیل شاهرودی" ، خدا می‌داند که الان کجاست! دوست دارم این

طور تصور کنم که الان در کنار "ونگوگ" نشسته است و با هم گپ می‌زنند و از ته دل می‌خندند ، به همه چیز می‌خندند .

یک نفر جایی خوانده است : "تنهاتر از انسان در لحظه‌ی مرگ" .
اگر از نظر شما "ابی" هم مثل "بهرام حصیری" خیلی کلاس پایین تشریف دارد ، اصلا خیال کنید این را هم "شجریان" خوانده است ، شجریان پدر یا پسر یا حتی نوه و نتیجه هم هیچ فرقی با هم ندارند . همه‌گی کپی برابر اصل‌اند . مهم این است که یک نفر جایی خوانده است : "تنهاتر از انسان در لحظه‌ی مرگ" .

بیمار این بار پیر و شکسته ، از دور نگاهی بی‌حوصله به کتاب‌ها می‌اندازد و روی نیمکتی می‌نشیند . روی در و دیوار پر از کاغذهایی‌ست که خبر از تشکیل و برگزاری کلاس‌های مختلف می‌دهند . کلاس‌های خودشناسی ، کلاس‌های فراگیری عشق‌ورزی ، کلاس‌های آماده‌گی برای مرگ و . . .

موسیقی از "سرزمین‌های شمالی" هم چنان می‌وزد و دل بیمار را به درد می‌آورد ، می‌سوزاند .
دکترها و منشی‌ها مرتب در حرکت‌اند ، تلفن به دست ، از این اتاق به آن اتاق . سرگیجه . دل‌گیجه .

ظاهرا در این جا رسم است که پزشکان بیمار قبلی را تا بیرون از اتاق مشایعت می‌کنند و مریض بعدی را با خود به اتاق می‌برند . آخر آن‌ها از خودمان‌اند! سرانجام جوانکی از اتاقی بیرون می‌آید و مرا به داخل دعوت می‌کند . این جا همه چیز ساده و روشن است . جوانک متخصص اعصاب و روان است .

پزشک جوان : باید خدمت‌تان عرض کنم که به نظر من شما بیش‌تر از هر چیز به مشاوره نیاز دارید . (و این یعنی هر چهل‌وپنج دقیقه ، بیست‌هزار تومان) .

مشکل شما با دارو یا شوک برقی حل نمی‌شود . تا به حال مشاوره کردید؟
بیمار : بله ، به زمانی زیاد ، ولی غالبا من اون سوی میز بودم ، یعنی همون جا که الان شما نشستید . البته اگر اصلا میزی در کار بود .

(از کدامیک بگویم : از "اوی اول" یا "اوی دوم" یا از مژ ، کین ، ربک . . . و یا از آن کسان دیگر مثل نسرین پاکستانی ، پوری آرتیسته ، نازی تکپر . نه ، این خودش هزار جلسه‌ی جداگانه می‌طلبد . ولی مطمئن باشید که اگر فرصتی باقی باشد ، به موقع از همه‌شان خواهم گفت) .

پزشک : باور می‌کنید با وجود این که من خودم متخصص اعصاب و روان هستم ، هنوز هم مرتب برای مشاوره به پزشک مراجعه می‌کنم؟

بیمار : حق با شماست ، کاملا . من هم قصدم خودستایی نبود . ولی هیچ‌جور نمی‌تونم خودم رو به این کار راضی کنم .

خود را تصور می‌کنم که در مقابل شخص بیگانه‌ای نشسته‌ام ، گیرم پزشک هم باشد ، به هر حال غریبه است . خوب ، من حرفام نمی‌آید چون می‌دانم به فردی که مقابلم نشسته است پول داده‌ام تا شنونده‌ی حرف‌های من باشد . از طرفی خودم هم نگران از این‌که تا لحظاتی دیگر چهل‌وپنج دقیقه تمام می‌شود و من هنوز یک کلمه هم نتوانسته‌ام بگویم . خوب در چنین وضعیتی از چه می‌شود گفت . از "آذر"؟ از "دوست"؟ از "نوستالژی"؟ از نامه‌های عاشقانه‌ی جعلی؟ از مرگ؟ نه ، هیچ‌کدام .

"تنهاتر از انسان در لحظه‌ی مرگ" .

به این می‌اندیشم که یک انسان باید به چه فلاکتی دچار (راستی "دچار یعنی عاشق" ، اما نه در این جا) آمده باشد که برای شنیدن حرف‌های‌اش مجبور به کرایه کردن گوشی شود .

بیمار:

اصلا خود شما نقش یه مشاور رو بازی کنید . اگر نه به اندازه‌ی چهل و پنج دقیقه ولی حداقل به اندازه‌ی . . . اصلا بذارید حساب کنم . آگه دو سوم از پول ویزیتی که می‌پردازم بابت نسخه‌ای باشه که شما در دو دقیقه می‌نویسید ، باز هم پنج‌هزار تومان می‌ماند که با یه حساب سرانگشتی می‌شود معادل تقریباً یازده دقیقه و پانزده ثانیه مشاوره . خب ، شروع کنید .
پزشک : آقای . . . من پزشک‌ام نه ریاضی‌دان . این جا هم اصلا بحث پول و دقیقه و ثانیه نیست . در واقع موضوع تخصص است . شما هم واقعا بیمارید . من برای مشاوره صلاحیت ندارم ولی می‌تونم شما رو به دوست همکاری در همین کلینیک معرفی کنم . شما به طور جدی به مشاوره نیاز دارید .

بیمار : شما فکر می‌کنید این همکاران بتونه مشکل مرا حل کنه . همکار شما از زندگی چی می‌دونه که من ندونم یا تجربه نکرده باشم . مگه دانش‌اش بیش‌تر از مثلاً شش یا هفت سالیه که در دانشگاه تحصیل کرده؟ در این مدت چه قدر زندگی کرده؟ پونصد سال؟ در این شش یا هفت سال چند تا کتاب خونده؟ همکار شما چه چیزی رو می‌دونه که من با وجود اون که دست‌کم دو برابر او زندگی کردم و به اندازه‌ی کل سن اون فقط کتاب خوندم ، ندونم؟

(خودم هم می‌دانم در حال پرت‌وپلا گویی‌ام ، اما همچنان ادامه می‌دهم) اصلا بفرمایید ، این همه‌ی دار و ندار من ، این هم یک چک سفید امضا ، این هم سویچ اتومبیل‌ام بابت سیصد جلسه مشاوره . در مقابل فقط شما به من بگید که همکاران می‌تونن معمای مرگ و زندگی رو برای من حل کنن؟ رک و راست بگم بزرگ‌ترین مشکل من نفهمیدن و عدم درک مقوله‌ی مرگه و تا زمانی که این راز برابم آشکار نشه ، قادر به فهم مقوله‌ی زندگی هم نیستم .
* بیرونی. تاریکی. ظلمت.

شب شده است. بیمار از کلینیک خارج می‌شود در حالی که شکسته‌تر و پیرتر از قبل به نظر می‌رسد . و به تمامی مقدسات قسم ، از این که پول‌هایش هنوز در جیب و سویچ‌اش هنوز در دستش است ، هیچ خوشحال نیست .

(5) کلومپیرامین

* داخلی . باز هم مطبی دیگر . بیمار در میان‌سالی . بیمار در مرگ مادر خود سیاه‌پوش است . هیچ به این موضوع فکر کرده‌اید که اگر سیستم‌های مختلف بدن یک انسان از کار بیفتند ، برای زنده نگه داشتن‌اش چند تا لوله باید به او وصل کرد . چند تا ورودی؟ و چند تا خروجی؟ به راستی عشق از مجرای کدام لوله است که وارد بدن انسان می‌شود؟ از کجا و به کجا؟ و برای خارج کردن‌اش لوله‌ی تخلیه را در کدام سوراخ باید فروکرد؟

می‌بینی مشاور عزیزم؟ می‌خواستم از نوستالژی و حس نوستالژیک برایت بنویسم ولی سر از این جا درآوردم . از وقتی که به یاد دارم همیشه انسان‌ها را در دو دسته‌ی کلی قرار داده‌ام . شاید اولین بار آدم‌ها را به کوچک و بزرگ

30 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

تقسیم کرده باشم ، ولی یقین دارم که هرگز آدم‌ها را به مرد و زن تقسیم نکرده‌ام . شاید این دو دسته بعدها تبدیل شده باشد به پیر و جوان و بعدتر به دارا و ندار ، و فقط کمی بعدتر به پرولتار و

بورژوا . و تقسیم‌های بسیار دیگری که هر یک شاید در مقطعی به کاری می‌آمده است . و اما تقسیم ماقبل آخر ، تقسیم انسان‌ها به مارکسیست و غیرمارکسیست بود . خوب اصلا این چه اصراری است بر تقسیم یا طبقه‌بندی انسان‌ها؟

البته این دسته‌بندی‌های متنوع و متوالی نشان از جواب ندادن یا درست نبودن‌شان دارد که باعث شده تقسیم‌بندی جدیدی جای تقسیم‌بندی قبلی را بگیرد . اما تقسیم‌بندی نهایی‌ام (یعنی یک تقسیم‌بندی آن‌قدر کلی و جامع که دیگر هیچ استثنایی بر ندارد) ، تقسیم آدم‌ها به دو دسته‌ی نوستالژیک و غیرنوستالژیک بود . لازم نیست ریشخندم کنید ، بهتر از شما می‌دانم که با کمی توجه می‌توان سیر قهقرايي این تقسیم‌بندی‌ها را مشاهده کرد .

می‌دانید؟ آخر مدام در روابطم با آدم‌ها دچار اشتباه می‌شوم . مثلا از یک دوست مارکسیست انتظار نمی‌رود که به همسر مارکسیست‌اش اجازه‌ی نشستن بر صندلی جلوی اتومبیل را ندهد و آن را عمل زشتی بداند ، و یا همسرش را به خاطر صحبت با مرد نامحرم سرزنش کند . ولی وقتی به چشم خود دیدی ، آن وقت است که در تقسیم‌بندی‌ات تردید می‌کنی . چرا که انسان‌ها می‌توانند مارکسیست باشند و روشنفکر ، و در عین حال متحجر و فناتیک!

اما در مورد تقسیم‌بندی نوستالژیک و غیرنوستالژیک هم هنوز در تردیدم . فکر می‌کنم مرحوم "علی حاتمی" به حد افراط انسانی نوستالژیک بود . آیا اگر اکنون زنده و در کنار من بود ، حتی برای لحظه‌ای می‌توانستم تحمل‌اش کنم؟ مثل این که اصلا باید از خیر دسته‌بندی آدم‌ها گذشت .

آقای "جوزپه تورناتوره" هم در فیلم "افسانه‌ی 1900" خود به نظر انسانی نوستالژیک می‌آید . فیلمی که بهتر است به عوض دیدن ، آن را بلعید تا جزیی از وجودمان شود . روایت زندگی نوزادی که در یک کشتی به دنیا می‌آید ، بزرگ می‌شود و در همان کشتی و همراه با آن می‌میرد بی آن که هرگز جرات کند پا از کشتی‌اش بیرون گذارد . و باقی همه موسیقی است و عشق و حکایت تنهایی بشری . بشری که متاسفانه نه می‌توان دسته‌بندی‌اش کرد و نه می‌توان شناختش .
* ادامه ، همان .

دکتر سعی می‌کند بیمار را به حرف زدن وادار کند .

می‌پرسد : رابطه‌ی با همسران چه طور است؟

دیگر منظور آدم‌های سالم از واژه‌ی "رابطه" را خوب فهمیده‌ام . این را مدیون "اوی دوم" هستم که هر چند کمی دیر ، ولی سرانجام مرا نسبت به یکی از بزرگترین اشتباهات عمرم آگاه کرد . چون تا پیش از این ، به‌گونه‌ای ابلهانه واژه‌ی "رابطه" همواره در پس ذهن من با مُصافِ "انسانی" همراه بود و این اشتباهی ناگوار بود .

به همین دلیل بیمار من‌ومنی می‌کند و می‌گوید : اصلا رابطه‌ای نداریم . مشکلی هم نیست .

دکتر می‌پرسد : مشکل جنسی دارید؟ بیمار باز هم من‌ومین می‌کند . می‌خواهد بگوید که نه آن‌طور که شما فکر می‌کنید که در می‌زنند و منشی با چند صفحه کاغذ وارد می‌شود . کاغذها را روی میز دکتر می‌گذارد و می‌رود . دوباره دکتر متوجه بیمار می‌شود . انگار فراموش کرده است که درباره‌ی چه موضوعی صحبت می‌کرده‌اند . این بار اوست که من‌ومین می‌کند و برای این که چیزی گفته باشد می‌پرسد : گفتید شغل‌تان چیست؟

درحالی‌که بلند می‌شوم می‌گویم : خداحافظ .

اما این حس نوستالژیک اصلا چیست؟ چرا در بعضی هست و در بعضی نیست؟ تعبیر من از نوستالژی نوعی جداافتاده‌گی یا دورمانده‌گی است . بعضی هم آن را غم غربت ترجمه کرده‌اند . اما مطمئنا این جا اصلا بحث مکان در میان نیست . این بیش‌تر یک جداافتاده‌گی زمانی است . شاید

"جا مانده‌گی" تعبیر گویاتری باشد. انگار بعضی از ما در یک مقطع زمانی دچار ایست می‌شویم و علیرغم حرکت رو به جلوی ظاهری و ادامه دادن به زندگی روزمره، در واقع در جایی دیگر و امانده‌ایم.

"گم شده‌ام / در گذار پر شتاب سالیان رفته از دست،

انگار جا مانده‌ام از خود / یا خود جا مانده‌است از من."

این "خود" جامانده، کل دنیای انسان را در برمی‌گیرد. خیابان‌ها، کوچه‌ها، صداها، رنگ‌ها، بوها حتی، و نهایتاً آدم‌های دیگری را که رفته‌اند و متاسفانه هیچکدام "جا" نمانده‌اند. این "خود"، انگار دنیاییست منحصر به فرد که با هر

انسانی متولد می‌شود و همراه او نابود می‌گردد. دنیایی که پایه‌پای ما رشد می‌کند و پیر می‌شود. شاید به همین دلیل است که در سال‌های اولیه‌ی زندگی همه چیز تازه و نو و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد، چرا که همه چیز به واقع درست در همان سال‌ها و اندک اندک به وجود می‌آیند و فقط هم برای همان فرد خاص. شاید راز تنهایی ابدی آدمی هم در همین باشد.

فکر می‌کنم تورناتوره هم در فیلم "افسانه‌ی 1900"، درست یا غلط، می‌خواهد همین را بگوید، که بهترین راه، جدا نشدن از دنیاییست که به آن تعلق داریم. هر کسی "کشتی" خود را دارد و بر آن سوار است. همراه آن پیر می‌شود و با نابودی آن نابود می‌گردد.

آدم نوستالژیک در نیمه‌های عمر، ناگهان به دنیایی پرتاب می‌شود که به آن تعلق ندارد. با هیچ چیزش ارتباط برقرار نمی‌کند و آن را نمی‌فهمد. آدم نوستالژیک بیمار است، مثل من، و نیازمند درمانی که وجود ندارد.

گپ‌وگفت یا مشاوره با یک پزشک غیرنوستالژیک هم هرگز او را درمان نخواهد کرد. باید این‌ها را به دکتر کلومپیرامین می‌گفتم ولی فقط گفتم خداحافظ و آن جا را ترک کردم.

"همه‌گان به جستجوی خانه می‌گردند،

من کوچه‌ی خلوتی می‌خواهم، بی‌انتها برای رفتن"

راستی چرا فراموش کرده بودم؟ کوچه‌باغ‌ها را می‌گویم، باریکه راه‌های شنی و دیوارهای کاه‌گلی را. به خصوص آن کوچه‌باغی که خیلی دوستش داشتم و هیچ‌وقت نفهمیدم که از کجا شروع و به کجا ختم می‌شد. انگار همیشه ناگهان آن جا بودم، درست در میانه‌ی کوچه‌باغ دنج و ساکت و آن همه باغ‌های سبز، پر از درختانی که نام هیچ کدامشان را نمی‌دانستم تا حالا بتوانم به یادشان آورم. "اوی دوم" هم آن جا بود. این همه عجله‌ات برای چیست مشاور عزیزم. مطمئن باش که به موقع ماجرای "اوی دوم" را هم برایت خواهم نوشت.

یادم هست که مچ دست راست‌اش را با باند کُشی کرم رنگی بسته بود. دیگر این‌ها را که نمی‌تواند انکار کند. پس واقعا آن جا بود، نه در خیال و فکر من، و بلوز بافتنی شیری رنگ درشت‌بافی به تن داشت که تا بالای زانویش را می‌پوشاند.

راستی کوچه‌باغ از کجا شروع می‌شد و انتهایش به کجا می‌انجامید؟ چرا هرگز تا انتهای کوچه نرفتیم؟ آیا او واقعا با من بود؟

اما از یک چیز شک ندارم، از ترس و اضطرابی که همیشه همراه بود. تشویشی مبهم و گنگ. "واهمه‌ای بی‌نام و نشان" حتی در دنج‌ترین و زیباترین کوچه‌باغ جهان و حتی در کنار "او" که از هر کس و هر چیزی برایم عزیزتر بود.

چرا دیگر نیستم؟ وقتی که "او" هنوز هست، هر چند دور، هر چند محو. چیزهای زیادی هستند که برای ما نیستند. چیزهایی که ما نمی‌بینیمشان یا به آن‌ها فکر نمی‌کنیم. ولی حتما هستند، جایی دور، نه دور از این جا بلکه دور از هر کجا. دور مطلق. فقط دور، نه نسبت به جایی خاص. و

من می‌دانم که "او" هنوز هست حتی اگر دیگر به من فکر نکند . هنوز نفس می‌کشد ، می‌خوابد و بیدار می‌شود ، و حتما نگاه می‌کند و حرف می‌زند . ولی چرا من باید این همه را فراموش کرده باشم؟

تنها چیزی که الان می‌خواهم قدم زدن در کوچه‌باغی‌ست بی‌آغاز و بی‌انتهای . کاش کوچه‌باغی پیدا می‌کردم با دیوارهای کاه‌گلی و کمی قدم می‌زدم . دلم می‌خواست نه "اوی دوم" که "تورناتوره" کنارم باشد . دلم می‌خواست "تورناتوره" فارسی بداند . خوب مثل روز روشن است که من مشکل جنسی دارم . اصلا نیازی به پرسیدن نداشت . حتی نیازی به کندوکاو روانشناسانه‌ی بخش ناخودآگاه ذهن‌ام هم نبود . مطمئن نیستم که مونوگام باشم یا پلی‌گام . تجربیات ناچیزم در این زمینه یاری‌ام نمی‌کند ، یا این که معنای این دو واژه برایم کاملا روشن نیست .

اما برای تو ، فقط برای تو مشاور عزیزم ، اعتراف می‌کنم که من یک منحرف جنسی‌ام ، چرا که تا به حال هرگز معشوق خود را بدون لباس مجسم نکرده‌ام . چرا که هیچ وقت منظور از داشتن "رابطه" با آن‌هایی که دوست‌شان داشته‌ام را درست درک نکرده‌ام . منحرف جنسی‌ام چون زمانی که "معشوقم در حمام آپارتمانش ، دل‌انگیزترین آواز خود را با تمامی احساسش سر داده بود ، من گوش خود را بر سوراخ کلید در حمام می‌فشردم" .

نه ، اصلا بهتر است که همه چیز را رها کنم و در صورت امکان (حتی اگر شده به گونه‌ای ذهنی) به "کشتی" خود برگردم و از این پس مطلقا هیچ چیز را انتظار نکشم . هیچ چیز ، می‌فهمی؟

زمستان 87

ROSEBUD

چند ماهی بود که مدام صدایی نرم در ذهن آشفته‌ام تکرار می‌کرد: رُزباد... رُزباد. و می‌دانستم که این هم بی‌ارتباط با بیماری‌ام نیست. حالا که این جا هستم بهتر می‌توانم فکر کنم. خوب من یک آدم نوستالژیک هستم و این بدترین وجه بیماری‌ام است.

هیچ چیز کسل‌کننده‌تر از یادها و توهمات یک آدم نوستالژیک نیست. احتمالاً برای همین است که نوشته‌های من و این نامه‌ها، هرگز خواننده‌ای نخواهند داشت. ولی من یاد گرفته‌ام که فقط برای خودم بنویسم و برای شما، مشاور عزیزم، که می‌دانم حتی تو هم هرگز خواننده‌ی آن‌ها نخواهی بود. ولی شاید به این طریق معالجه شوم.

پرستارها مشکوک و کنجکاو مرا در حال نوشتن این یادداشت‌ها غافل‌گیر می‌کنند. دوست دارم بعضی از این نامه‌ها را برای یکی دو نفریشان که زیباترند بخوانم. ولی در برابر این حس، مقاومت می‌کنم. چون می‌دانم هیچ کاری احمقانه‌تر از این نیست. تجربه این را ثابت کرده است.

"رُزباد... رُزباد".

فرض کنید من دوستی را، که ندارم، یا معشوقه‌ای را، که ندارم، یا همسری را، که آن را هم ندارم، با خود به کوچه پس‌کوچه‌های خاک‌گرفته و غبار آلود جنوب شهر ببرم، ساختمان آجری مخروبه‌ای را به او نشان دهم و در حالی که در زیر سنگینی آمیزه‌ای از حسی مبهم، ترکیب ناشناخته و غریبی از عشق و حسرت و جنون درهم فشرده می‌شوم و سر تا پا می‌لرزم، بگویم این ویرانه باقی‌مانده‌ی دبستانی است که من زمانی در پشت میزهای چوبی شکسته و فرسوده‌اش نشسته‌ام، در کنار دوستان کوچکی که عمیق‌ترین پیوندها و صمیمانه‌ترین رفاقت‌ها را با آن‌ها داشته‌ام و هنوز از پس این همه سال نیمی از کابوس‌هایم در فضای مخروبه‌ی همین دبستان می‌گذرد.

خودم هم می‌دانم که چه قدر کسل‌کننده است ولی تخیل که می‌توان کرد و برای شما که می‌شود نوشت.

برای آن که موضوع را برای آن دوست نداشته، جالب‌تر کنم، اضافه می‌کنم: می‌دانی اولین بار در همین دبستان و در سن هشت ساله‌گی عاشق شدم؟

ولی می‌دانم که دروغ می‌گویم. موضوع به سال‌ها پیش از هشت ساله‌گی برمی‌گشت. همین چند وقت پیش بود که در سال‌گشت تولد "اوی دوم"، برایش نوشتم:

"هرگز نخواهی دانست که در آن شصت‌وشش روز و شصت‌وشش شب آغازین، پیش از میلادت، بی‌تو بر من چه گذشت؟"

در شب تولدش بود که این را برای او نوشتم. اما نام‌اش "رُزباد" نبود، نه نام او و نه نام هیچ یک از همکلاسی‌هایم.

در دیکشنری مقابل کلمه‌ی "BUD" نوشته شده: غنچه، شکوفه، جوانه. اما این واژه‌ها با آن چه ذهن مرا انباشته هیچ سنخیتی ندارند، مگر این که به طریقی با مرگ، اضطراب، حسرت، یا چیزهایی مشابه این‌ها پیوند خورده باشند. که حتما خورده‌اند.

در میان اطرافیانم از چه کسی می‌توانم بپرسم. از پرستارها، یا از پزشک معالج‌ام؟ با آن که از پنجره‌های اتاقم بیزارم ولی چاره‌ای نیست. واژه‌ی "رُزباد" را دو بار می‌نویسم و از طریق دو پنجره از چهار پنجره‌ی اتاقم به دست دنیای بیرون می‌سپارم. اندکی بعد دو پاسخ از

طریق همان پنجره‌ها به دستم می‌رسد. اولی برایم یک علامت سوال و یک علامت تعجب فرستاده است. با خود می‌گویم: چه آدم سالمی! واقعا که جای‌اش همان بیرون است. ولی دومی برایم نوشته است: "گت پدربزرگ". با خودم می‌گویم: این یکی دیگه حتما جای‌اش این جاست، پیش خودم. توی همین آسایشگاه روانی.

حالا این دو واژه یعنی رزباد و گت پدربزرگ، تصاویری را در ذهن‌ام زنده می‌کنند. اولی تصویری‌ست بسیار قدیمی. تصویر پیرمردی چاق و رو به مرگ با ریش پرفسوری سفید و کله‌ی طاس. گفتم که مرگ باید واژه‌ی کلیدی باشد، در همه جا و در همه زمان. تصویری از یک پیرمرد، نه، پیرمردهای رو به مرگی بر تصویر، بر پرده. یکی سیاه و سفید و دیگری رنگی و روشن.

نمی‌دانم پیش از پیدایی سینما، نوستالژی وجود داشته است یا نه. شاید این دو در یک زمان پا به عرصه‌ی حیات گذاشته باشند، یا مثل من و "اوی دوم"، با اختلافی شصت‌وشش روزه، کسی چه می‌داند.

حالا تصویر سیاه و سفید پیرمردی را می‌بینم که در پیراهنی بلند و سفید بر تخت‌خواب مجلی دراز کشیده است و آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. نام او "همشهری" است انگار. نه، "همشهری کین" است. البته "همشهری" نام کوچک او نیست. تصویرها خیلی قدیمی‌اند و من بیش‌تر از آن که به یادشان آورم، آن‌ها را بازمی‌سازم. او شخصیت متمول و مشهوری است که ناگهان انگار در واپسین دم حیات چیز بسیار مهمی را به خاطر آورده باشد، بر روی تخت به سمتی می‌چرخد، دست‌اش را دراز می‌کند و به سختی از روی میز کنار تخت دستمالی یا شاید کاغذی را، برمی‌دارد و بر گوشه‌ی آن می‌نویسد: "رزباد".

حالا با چه چیز می‌نویسد خاطر نمی‌تواند. اصلا در تصویر نیست. مهم این است که بالاخره می‌نویسد، نفسی از سر فراغت می‌کشد و می‌میرد. و این آخرین تقلای جناب "همشهری کین" شاید در خود اشارتی به "فراونده‌های برگشت ناپذیر" هم داشته باشد.

ماجرای از همین جا شروع می‌شود، برای خبرنگاران و همین‌طور برای من. رازگشایی یا رمزگشایی از این واژه. سفری از انتها به ابتدا. باید اعتراف کنم که "گت پدربزرگ" تقریباً همه چیز را برای‌ام روشن کرد. باید فرستنده‌ی پیغام را پیدا کنم، صددرصد جای‌اش این جاست، در کنار خودم.

باید پابه‌پای خبرنگاران پیش رفت. "رزباد"، یک کلمه، فقط همین. انگار که آقای "کین" خواسته جوهر وجودش را، عصاره‌ی هستی‌اش را بر گوشه‌ی آن دستمال یا کاغذ خالی کند.

به همراه خبرنگاران برای یافتن راز این واژه، زندگی آقای کین را شخم می‌زنم و زیر و رو می‌کنم. شاید اسم معشوقه‌ای بوده، یک زن بلوند و نازک اندام. یا نام کارخانه‌ای، روزنامه‌ای، کتابی. شاید هم یک حساب بانکی.

از خودم می‌پرسم اگر قرار باشد من همین الان بر روی این تخت و در این تیمارستان بمیرم و همین‌قدر فرصت داشته باشم که کلمه‌ای را بر گوشه‌ی این ملافه‌ی سفید یادداشت کنم، چه خواهم نوشت. اصلا چه فرقی می‌کند. من که "همشهری کین" نیستم. این کار تنها می‌تواند پرستارها را که برای جمع کردن جنازه‌ام می‌آیند عصبانی کند. اما آقای "کین" مرد متشخصی است، از آن مهم‌تر فرد متمولی است. در نتیجه هر چه بنویسد یا بگوید اهمیت پیدا می‌کند.

انگار آقای "کین" همه‌ی عمر خود را دویده است ، به دنبال آن چه که به یادش نمی‌آورده است . مثل من ، مثل ما . مثل من که چندین ماه است به دنبال این واژه‌ی "رزباد" می‌دوم و تا همین لحظاتی پیش سرگردان بودم .

تا این که بالاخره آن هم توسط یک عنصر خارجی ، کلید حل معما به دستم رسید . خارجی یعنی بیگانه ، یعنی دشمن ، یعنی هر که در این حلقه نیست ، و این حلقه چیزی نیست جز همین تیمارستان و دیوانه‌گان‌اش .

در هر صورت آقای "کین" درون تصاویر خاکستری و تیره ، شاید در جستجوی اندکی سعادت و آرامش دست به هر کاری می‌زند . در ثروت نمی‌یابدش ، در شهرت و مقام نمی‌یابدش ، و در زن نیز هم . چه قدر خوب است که حداقل تصاویر زندگی ما دیگر سیاه و سفید نیستند . "کت پدر بزرگ" کاملاً رنگی و شفاف است و هنگام به یاد آوردنش دیگر این قدر دل آدم نمی‌گیرد .

"رزباد" ، شاید نمادی باشد از عشق ، یعنی همه‌ی آن چه که آدمی نیازمند آن است . شاید این همان چیزی باشد که آقای "کین" سرانجام در بستر مرگ ، سرشار از موفقیت و ثروت و رفاه ولی عاری از سعادت و آرامش به یاد می‌آورد و می‌خواهد جایی ثبت‌اش کند . او سرانجام به یاد آورده است آن چه را که می‌بایست بسیار پیش از آن به خاطر می‌آورد . . .

راستی این تمایل به ثبت کردن و ثبت شدن هم از آن بیماری‌های ناعلاجی است که یک عمر آدم را آزار می‌دهد . ثبت شدن یا ثبت کردن ، نوعی دست و پا زدن حقیرانه است برای مقاومت در برابر مرگ ، در برابر نیستی مطلق ، و در برابر فرایندهای برگشت‌ناپذیر . یعنی همان کاری که من به آن مشغول‌ام . دست و پا زدن بی‌هوده ، چرا که می‌دانم از فرو رفتن به قعر این نیستی گریزی نیست . البته راه‌های دیگری هم برای مبارزه با مرگ هست ، حتما هست . مثلاً راه عشق ، یعنی همین راه "رزباد" .

"راه" یعنی دو خط موازی ، یا چیزی مابین دو شیار موازی . دو شیار کم عمق بر تپه‌هایی برف‌پوش که معلوم نیست از کجا آغاز و به کجا ختم می‌شوند . برف به آرامی باریدن می‌گیرد و شیارها و راه‌ها را می‌پوشاند .

حالا در تصویر خاکستری ، تپه یک‌سر سفیدپوش است . دیگر هیچ اثری از هیچ‌کس نمانده و نمی‌ماند . برف همه‌ی خطوط و همه‌ی راه‌ها را محو کرده است .

اما در گوشه‌ای از تصویر قسمتی از شیی‌ای کوچک ، انگار از زیر برف سیاهی می‌زند . دوربین کمی جلوتر می‌رود . نمی‌توان چیزی تشخیص داد . شاید اگر مثل "کت پدر بزرگ" جناب "پل نیومن" در "گره روی شیروانی داغ" رنگی بود ، از چند صد متری هم دیده می‌شد . اما نیست .

دوربین باز هم جلو می‌رود و باز جلوتر . تا سرانجام در می‌یابم و در می‌یابیم که آن شیی ، قسمتی از یک سورتمه‌ی چوبی کوچک است بیرون مانده از برف . برفی یکسان کننده هم چون مرگ که همه چیز را و یا هر اثری را که ما در پشت سر خود باقی گذاشته‌ایم از بین می‌برد . ولی دوربین باز هم جلوتر می‌رود و به سورتمه نزدیک‌تر می‌شود ، آن قدر نزدیک که بالاخره می‌توانیم نام "رزباد" را حک شده بر گوشه‌ای از آن ببینیم .

حالا دیگر سورتمه‌ی چوبی حقیری را به یاد می‌آوریم که پدر فقیر آقای "کین" با دست خود برای پسر خردسالش می‌سازد و بر آن نام "رزباد" می‌گذارد و با عشقی سترگ به او هدیه‌اش می‌کند . این یعنی همه‌ی آن چه که از پدری تهیدست ولی شریف می‌تواند برای فرزندش باقی بماند . یا به عبارتی همه‌ی آن چه که انسانی می‌تواند از خود به جای گذارد و حتی برف سنگین مرگ هم نتواند کاملاً آن را بپوشاند یا محو کند .

درست مثل کت پدر بزرگی که در نهایت فقر و فلاکت در زیر چرخ‌های

ترن له می‌شود . آن کت مندرس هم تنها چیزی است که از کلّیت یک زندگی از پدر برای نسل‌های بعد باقی می‌ماند . اما همین "کت مندرس" شاید تنها چیز واقعی‌ای باشد که همه‌ی ما نیازمند آنیم ، فقط اگر بتوانیم به یادش آوریم .

تابستان 88

دوست

بی‌تو خاکسترم
بی‌تو ای دوست!
بی‌تو تنها و خاموش
مهری افسرده را بستم .
بی‌تو مهتاب تنهای دشتم
بی‌تو خورشید سرد غروزم
بی‌تو بی‌نام و بی‌سرگذشتم .

از آن جا که شاید "بهرام حصیری" برای شما ، مشاور عزیز ، کمی بی‌کلاس باشد ، فرض می‌کنیم این شعر را هم با صدای "شجریان" می‌شنویم . البته من این جا هیچ دستگاه صوتی ندارم . در اتاقم یک صندلی هست و یک میز کوچک ، که روی آن هم هیچ چیز نیست . یک تخت سفید هم در گوشه‌ای از اتاق است ، یعنی زیر من . و یک
46 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

عالم پنجره که خوش‌بختانه امروز همه خاموش‌اند و من می‌توانم در ذهن خود این ترانه را بارها و بارها با کیفیت عالی بشنوم ، فقط اگر پرستارها وقت و بی‌وقت مزاحم نشوند .
هر بار که خواننده در اوج موسیقی تکرار می‌کند : "بی‌تو خاکسترم" ، من زار می‌زنم . "بی‌تو" را چنان با سوز و گداز ، و از سویدای جان ادا می‌کند که شک نمی‌کنم که واقعا بی‌دوست خاکستر است و واقعا بی‌دوست خاکستریم . چند بار هم با تجسم "مهتاب تنهای دشت" به گریه می‌افتم .
با خود می‌اندیشم چو حال "شجریان" خواننده و من شنونده چنین است ، احوال شاعر جوان آن در هنگام سرودن این شعر چگونه بوده است . از خودم می‌پرسم عاقبت ، کار شاعر به کجا کشید؟
"دوست" ، شاعر را ترک گفت و شاعر خاکستر شد!
یا "دوست" برای همیشه رفت و کک شاعر هم نگزید؟! یا "دوستی" دیگر جای خالی‌اش را پر کرد .

یا اصلا "دوست" شاعر را ترک نکرد از ترس آن که مبادا شاعر واقعا خاکستر شود . . .
حالا یاد خاطره‌ای می‌افتم مربوط به سال‌ها پیش که حتما باید برایت تعریف کنم . خیلی سال پیش ، بگیر یک قرن پیش . من راننده‌ام و ظاهرا مسافرکشی می‌کنم . مجرد و تنهام ، مثل الان ، مثل همیشه ، و یک آپارتمان کوچک دارم .

* بیرونی . شب . دیر وقت . در خیابان‌های خلوت ، حوالی بلوار کشاورز یا بلوار الیزابت آن زمان ، همین‌طور بی‌هدف با اتومبیل خالی ول می‌گردم . مردی را می‌بینم که قوز کرده ، با سر و وضعی آشفته در پیاده‌روی خالی از عابر ، پا کیشان و سیگار کیشان آرام می‌رود . انگار بی‌هدف‌تر از من . در خود فرو شده ، له شده ، تمام شده . ولی آن چه توجه مرا جلب کرده است تعداد زیاد کتاب‌هایی است که زیر بغل زده .

اتومبیل را می‌کشم کنار . یک تک بوق . متوجه نمی‌شود . یک بوق کشیده‌تر . برمی‌گردد و تلخ نگاهم می‌کند . اشاره‌ای می‌کنم و عابر تنها با عدم رضایتی که از سر و روی‌اش می‌بارد به طرفم می‌آید . نزدیک که می‌شود از همان پشت‌رُل می‌پرسم : رفیق با این بار و بندیل کجا می‌ری؟

- : قبرستون .
- : خب بشین با هم بریم .
با شک و تردید سوار می‌شود . شاید اگر الان زنده بود می‌توانستم در اتاق بغلی ببینمش . با موهای وز کرده‌ی خاکستری ، و بدنی تکیده و تحلیل رفته از افیون . مردی که دیگر حتی " خلاصه‌ی خودش " هم نبود . اصلا شاید پیش از آمدن من به این تیمارستان در همین اتاق بغلی جان داده باشد ، کسی چه می‌داند .
می‌پرسم : کتاب‌فروشی داری؟
- : نه .
- : آخه بدون این کتاب‌ها سبک‌تر می‌شه رفت قبرستون . راستی نکنه خدای نکرده نویسنده باشی؟
- : شما رانندگی‌ت رو کن . برسونی‌ام میدون ونک ممنون می‌شم .
- : اما جواب منو ندادی؟
انگار با اکراه زیر لب می‌گوید : شاعرم .
من که ناگهان ذوق‌زده شده‌ام می‌پرسم : اسم‌تون؟
بی‌حوصله : تو رو خدا دست از سرم بردار . حوصله‌ی حرف زدن ندارم .
- : حالا اگه اسم‌تون رو بگید تا ما بتونیم پیش دوستانمون فمیز بیایم که مثلا دیشب فلانی شاعر را سوار کردیم ، اشکالی داره؟
- : عزیز من شما منو نمی‌شناسید . دوستانتون هم نمی‌شناسن . یعنی از اون شاعرایی که شما فکر می‌کنین نیستم . شما بهتره رانندگی‌تون رو کنین .
بدجوری گیر داده‌ام : بله حق با شماست . خیلی بعیده که من امشب حافظ یا سعدی رو سوار کرده باشم . اما حالا شما اسم‌تون رو بگید شاید شناختم .
می‌گوید : میم . آزاد . . .
بعد هم سری تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد : ای بابا ، گفتم که نمی‌شناسید .
سکوت .
شگفت‌زده می‌گویم : آقای محمود مشرف آزاد تهرانی ، واقعا خودتونید؟!
انگار که جن دیده باشد برمی‌گردد و نگاه‌ام می‌کند .
برای این که بیش‌تر متعجب‌اش کنم ، می‌خوانم : بی‌تو خاکسترم ، بی‌تو ای دوست . . .
نالهای می‌کند : دست رو دل‌ام نذار ، فقط منو برسون میدون ونک .
- : مگه می‌ذارم . حالا دیگه تقریبا نصفه شبه . برای ونک رفتن خیلی دیره .
بعد کمی درباره‌ی ادبیات و شعر و شاعری گپ می‌زنیم . می‌گویم که دانشجوی اخراجی هستم .
(واقعا بودم؟ خاطرم نیست .)
دست آخر هم به او پیشنهادی می‌دهم که با آن حال و روزی که داشت ، رد کردن‌اش ممکن نبود .
شاید "محمود مشرف آزاد تهرانی" در آن شب ، حدودا سی سال پیش ، درست در نقطه‌ای بود که الان من هستم . یعنی در وضعیت صفر مطلق .
قرار بر این شد که به چند نفر از دوستان همدل تلفن بزنم تا شب را دور هم گپی بزنیم و پیاله‌ای .
پس به خانه‌ی من رفتیم .
* داخلی . آپارتمان من .

من و میم آزاد و دو نفر از دوستان و قدری اشربه . گفتیم و بحث کردیم و به سلامتی هم نوشیدیم . بعد از چندمین استکان بود ، نمی‌دانم ، که یکی از دوستان بی‌مقدمه زد زیر آواز : بی‌تو خاکسترم . . . بی‌تو خاکسترم . . . بی‌تو آخرین برگ این دفترم . . .

هنوز آوازش تمام نشده بود که شاعر عزیز ما ، میم آزاد ، هم چون کودکی های‌های گریه را سر داد . سرش حساسی گرم شده بود . به هق‌هق افتاده بود . با خودم گفتم ببین فراق " دوست " با او چه کرده است . اگرچه نه خاکستر ، ولی انگار کاملاً جزغاله‌اش ساخته بود . گریه‌اش که تمام شد کمی فین‌فین کرد و چند تا استکان دیگر را در میان فریادهای نوحانوش ما بالا انداخت و بعد به حرف زدن افتاد . اما خلاصه‌ی ماجرا :

آن دوستی دوران شباب به وصل انجامیده بود و پس از آن ، مدت زمان زیادی نگذشته بود که شاعر به نقطه‌ی صفر مطلق رسیده بود . همین .

آن شب هم ، " دوست " پس از زد و خوردی مختصر ، شاعر را از خانه بیرون کرده و گفته بود : برو لا دستِ همپالکی‌هات .

شاعر هم کتاب‌هایش را زیر بغل زده بود و شب‌گردِ خیابان‌ها شده بود . . . خوب اصلاً که چی؟ می‌خواستیم از واژه‌ی "دوستی" برایت بنویسم . راستی از هفت ساله‌گی به بعد آیا رابطه‌ی را به خاطر می‌آوری که مصداقی از یک دوستی کامل یا ناب باشد؟

بله اعتراف می‌کنم که من یک کمال‌گرا هستم ، هر چند که می‌دانم نزد شما کمال‌گرایی نوعی روان‌پریشی محسوب می‌شود .

پس از هفت ساله‌گی ، پس از هفت ساله‌گی . . .

پس از هفت ساله‌گی مفهوم دوست تکه تکه می‌شود ، اجزایی پیدا می‌کند ، به عرصه‌های مختلفی محدود می‌شود . مثلاً . . . دوستِ همکلاسی‌ام ، یا دوستِ هم‌مسلم‌ام ، یا دوستِ همکارم یا دوستِ خانوادگی‌ام . . .

اما مشکل این‌جاست که به دوستِ هم‌مسلم نمی‌توان از عشق ، از دل شکسته ، از تنهایی و مرگ گفت . با او باید از مبارزه گفت . با او باید مدام تجزیه و تحلیل کرد . با او باید مدام هشیار بود . مگر می‌شود به او گفت همین کوچه‌ای که قرار فردا را در آن می‌گذاریم ، همین خیابانی که باید تجمع فردا در آن صورت گیرد ، یادآور چه خاطرات زیبا و تلخی برای ماست .

یا در آن کوچه که زمانی کوچه‌باغ پر سایه‌ای بود همین مسئول تشکیلاتی امروز ، تکیه داده بر درختی پیر ، چه اشک‌ها که نریخته است .

و برعکس با دوستِ همکار مگر می‌توان از ناملازمات مبارزه صحبت کرد . . . پس عاقبت در آغوش کدام دوست ، بر شانه‌های کدام رفیق می‌توان "گریه‌ی انباشته" را رها کرد ؟

" تنها شبی هفت ساله خوابیدم و بامدادان هزار ساله برخاستم . "

برای همین است که من دیگر از صرافت یافتن یک رابطه‌ی دوستی کامل و خالص افتاده‌ام . اصلاً واژه‌ی "دوست" را کنار گذاشته‌ام و در عوض فقط در جستجوی یک "پا" هستم . اما حتماً باید "پا" را برایت تعریف کنم .

شاید منظور از "پا" یک همراه باشد . یا یک نفر عَلاف . یک نفر که بشود با او یک شب تا سحر را در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی بریانک گشت زد و بار دیگر حال و هوای هفت ساله‌گی را زنده کرد ، تنفس کرد ، بو کشید . و دستان کوچکی را به یاد آورد که با شاخه گل یاسی که از روی دیوار همسایه چیده ، به سویت دراز می‌شود .

و همه‌ی آن چیزهای دیگر را برای همیشه به فراموشی سپرد. ولی افسوس که به "پا"ی همراهت از این همه هیچ نمی‌توانی گفت، چون او فقط یک "پا" است نه یک "دوست".

یک "پا" یعنی یک نفر بی‌کار که بشود با او یک صبح تا بعد از ظهر را در کوچ‌های البرز نشست، بر سکوی جلوی خانه‌ای مثلا، و کودکانی را تماشا کرد که های و هوکنان وارد مدرسه می‌شوند و ساعاتی بعد از آن خارج می‌شوند.

نشست و نگاه‌شان کرد با این امید ابلهانه که شاید در میان‌شان دوستی قدیمی را بازیافت. چهره‌های خندان و کودکانه‌ی از دست‌رفته‌شان را بار دیگر دید، بی‌اعتنا به همه‌ی آن سال‌های گند و نکبت‌باری که حالا تو را از آن‌ها جدا می‌کند. بی‌اعتنا به همه‌ی مسلک‌ها، ایسم‌ها، باندها، سبک‌ها، مصلحت‌اندیشی‌ها، کتاب‌ها، دفترها، و همه‌ی حرف‌های صدمن یک غاز دیگر... می‌شود فقط نشست و منتظر شد تا شاید دختری در سارافون سرمه‌ای با آستین‌های شطرنجی آسمانی رنگ‌اش، با همان موهای مشکی کودکانه بافته‌اش بار دیگر بیاید و بگذرد، با همان ته لبخند شرم‌آگین هر روزه و همان نگاه زیر چشمی روشنی که هرگز در نیافتیمش.

اما چه‌گونه شد که من سر از این جا درآوردم. کاش مغازه‌ای وجود داشت تا بتوان از آن یک "دوست" خرید یا حداقل یک "پا".

درسته که من مشاوره می‌کنم و درحال درمان شدنم، ولی با این حال هنوز مسئله‌ی مرگ باقی‌ست. هنوز هم زمان از دست می‌رود و کسی نمی‌داند واقعا چه قدر فرصت دارد.

* داخلی. لنگ ظهر. در آپارتمان مجردی من.

از خوابی سنگین بیدار می‌شوم. دوستانم را هم بیدار می‌کنم. اما از شاعر خبری نیست. حتما قبل از بیدار شدن ما مستی از سرش پریده و احتمالا صلاح را در آن دیده است که بی‌سر و صدا فلنگ را ببندد. فلنگ! فلنگ را بستن! حتما چنین ترکیبی در ادبیات ما وجود دارد یا داشته است. نباید در بند و اژه‌ها باشم. به هر حال دیگر هرگز شاعر را ندیدم. بعد از آن روزها و سال‌ها، زندگی چنان شتاب دیوانه‌واری پیدا کرد که در غوغای آن شاعر را فراموش کردیم. حتی خود خودمان را هم.

آخرین بار که بر حسب اتفاق شاعر را دیدم انگار قرن‌ها بعد بود. البته در واقع نتوانستم ببینمش چون روی‌اش ایستاده بودم. مراسمی بود در گورستانی. همین‌طور، از سر کنج‌کاوی، به سنگ خاکستری زیر پایم نگاهی انداختم و خواندم: "محمود مشرف آزاد تهرانی" و زیر آن دو عدد نوشته بود که اگر آن‌ها را از هم کم می‌کردیم، احتمالا عددی به دست می‌آمد حدود هفتاد. فقط هفتاد که در مقیاس کیهانی یعنی هیچ. یعنی اصلا بی‌خیال "دوست". یعنی بی‌خیال مهتاب و دشت و آفتاب.

از خودم می‌پرسم آیا در زیر آن سنگ سرد، شاعر سرانجام به آرامش رسیده است؟ و شاعر دیگری را به یاد می‌آورم که او نیز همین اطراف خفته است. شاعری دیگر و شعری دیگر. و پایان دردناک و تلخ ماجرای دیگر. پایان یک انسان. پایان یک عشق. پایان هزاران عشق: "یک شروع و هزاران پایان".

در اتاقم بی‌خبر باز می‌شود. پرستار داروهایم را آورده است. آن‌ها معمولا عادت به در زدن ندارند. آن هم پرستارهای تیمارستان. ولی جوان و زیباست و من بی‌اختیار برایش می‌خوانم:

باغبان از پی تو تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب‌آلوده به من کرد نگاه
سیب دندان‌زده از دست تو افتاد به خاک
و تورفتی و هنوز سال‌ها هست که در گوش من آرام آرام خش‌خش گام تو تکرارکنان می‌دهد
آزارم . . .

امیدوارم شعر را درست خوانده باشم . پرستار لیخندی می‌زند . یعنی فهمیده است؟ باید اعتماد به نفس از دست داده‌ام را به هر طریق ممکن دوباره به دست آورم .
چه قدر زیباست . بی‌نهایت زیبا و ساده . پرستار را نمی‌گویم . از سیب دندان‌زده است که حرف می‌زنم . سیب دندان‌زده . مثل بستنی لیس‌زده ، مثل سیگاری تا نیمه کشیده . صمیمی مثل بوی گرم نان در دست دوست . مثل صدایی دعوت‌کننده و پراعتقاد . مثل دستی مهربان و بخشنده که به سویت دراز می‌شود و یک بستنی نیم‌خورده یا یک سیگار نیم‌کشیده و یا حتی یک شاخه گل یاس از درخت همسایه را پیشکش‌ات می‌کند . مثل همه‌ی آن چیزهایی که دیگر هرگز تکرار نخواهند شد .
مثل "فرایندهای برگشت‌ناپذیر" . و بدا به حال تو اگر این همه را ندیده باشی ، هرگز ندیده باشی . چنین است که در نهایت سر از این جا در می‌آوری و تازه این جاست که با به خاطر آوردن‌شان ، برای نخستین بار می‌بینی‌شان ولی افسوس که چه دیر .

تابستان 88

خودارضایی

می‌دانی هیچ کس را برای گفتن و هیچ جا را برای رفتن نداشتن یعنی چه؟ می‌دانی شکست خورده به چه کسی می‌گویند؟

شکست خورده یعنی درهم شکسته ، یعنی من ، یعنی کسی که اعتماد به نفس‌اش به نقطه‌ای فرسنگ‌ها زیر صفر سقوط کرده باشد . وقتی کسی نباشد تا برایش بگویی یا جایی تا بتوانی فرار کنی ، آن وقت است که سر از این جا در می‌آوری . به این اتاق و تخت می‌خکوب می‌شوی و فقط می‌توانی گه‌گاه از پنجره به دنیای سالم و کامل بیرون نگاه کنی . و به جای گفتن ، بنویسی . نوشتن برای خود ، در عوض گفتگو با دیگری یا معاشرت با معشوق ، درست مثل عمل شنیع خودارضایی تازه هنوز جای شکرش باقی‌ست که می‌توانی بنویسی . چه قدر خوب است که هنوز راه خودارضایی برعکس بسیاری راه‌های دیگر بسته نشده است . به همین دلیل است که می‌خواهم پیش از آن که تشویش مرگ کاملاً از پایم بیندازد خود را "به دنیایی از واژه‌ها تبدیل کنم" .

من با "ویرجینیا ولف" موافق نیستم وقتی که می‌گوید "نوشتن یعنی ناامیدی مطلق" . نه ، به نظر من ناامیدی مطلق آن دریاچه‌ی زیبایی‌ست که تو با پاهایی برهنه آرام آرام در آن گام می‌گذاری و هر لحظه جلوتر می‌روی . دریاچه عمیق و عمیق‌تر می‌شود و تو بیش‌تر و بیش‌تر فرو می‌روی تا آن که دیگر با دریاچه یکی می‌شوی و بعد از آن دیگر هیچ نیست جز آرامش مطلق . ناامیدی مطلق آن حس غریبی‌ست که تو را تا پاریس می‌کشاند و آن آشپزخانه‌ای‌ست که بر کف لخت آن دراز می‌کشی و آخرین سیگارت را می‌گیری ، در حالی که قبل از آن همه‌ی پنجره‌ها را به دقت بسته‌ای و شیر گاز را باز کرده‌ای تا به این شکل تو و آخرین سیگارت هم‌زمان به انتها برسید .

و دست آخر ناامیدی مطلق می‌تواند "پلی" باشد میان این‌جا و این‌جا ، آن هم در لحظه‌ای که آرزوی تو هر جایی بودن است غیر از این‌جا . و آن وقت چاره‌ای جز این نمی‌ماند که درست در میانه‌ی پل با سقوطی آزاد ، خود را برای همیشه از این‌جا و از همه‌جا خلاص کنی . نه ، من تعبیر خودارضایی را برای نوشتن بیش‌تر می‌پسندم . نوشتن آخرین تلاش است ، دست و پا زدن‌های واپسین برای فرار از "ناامیدی" ، قبل از آن که "مطلق" شود . جان‌کندنی بی‌سرانجام برای ایجاد ارتباط با دیگری ، آن هم در جهانی که "چراغ‌های رابطه تاریک‌اند" . برای من همه چیز از دو سوال ساده شروع شد که در کنار واژه‌های مدام تکرار شونده‌ی "رُزباد" ، "فرایندهای برگشت‌ناپذیر" و . . . شکل گرفت و رفته‌رفته تمام ذهن‌ام را به همراه "کابوس پل" به اشغال خود درآورد .

شاید این دو سوال برای تو و خیلی‌های دیگر مسخره و احمقانه به نظر برسد ولی من فکر می‌کنم همین دو سوال بود که بالاخره مرا از پا انداخت .

اگر فرض کنیم که حیات چیزی حدود چهارمیلیون سال پیش بر روی زمین به وجود آمده باشد (چون من این جا به هیچ مرجعی دسترسی ندارم و حافظه‌ی مغشوشم هم کمکی نمی‌کند . به همین دلیل فقط فرض می‌کنیم) پس دست‌کم چهارمیلیون سال است که زمین به همین شکل در حرکت است و به دور خود می‌چرخد و همه چیز هر روز تکرار می‌شود .

چهارمیلیون سال است که خورشید هر روز طلوع و هر شب غروب کرده است . بعد هم که انسان به عرصه رسیده است ، و با خوردن و خوابیدن و تولید مثل ، و از همه مهم‌تر جنگیدن و مبارزه

کردن با خود و با طبیعت ، مثلا از دومیلیون سال پیش تا به امروز ادامه داده است خود را تکرار کرده است و تا جایی که توانسته همه چیز را به گند کشیده است .
من تمامی این چهار میلیون سال را در ذهن خود مرور کردم . تکتک روزها و دوره‌های مختلف آن را به تصور در آوردم . دایناسورها را دیدم و تمام موجودات دیگر را که منقرض گشتند و دیگر هیچ اثری از آنها باقی نماند . پرسش اول همین‌جا شکل گرفت :
در تمام این مدت من کجا بوده‌ام؟ در این چهار میلیون سال این "من" ، این شخصیت ، این شعور ، این ذهن کجا بوده است؟ و چرا هیچ احساسی از این نبودن و غایب بودن خود ندارد؟
و پرسش دوم که در واقع اصلا پرسش نبود و از مدت‌ها پیش از پرسش اول ، ذهن‌ام را اشغال کرده بود و به آن می‌اندیشیدم این واقعیت بود که "فقط صد سال دیگر هیچ یک از انسان‌هایی که هم اکنون بر روی زمین وجود دارند ، به ظاهر زنده‌اند و زندگی می‌کنند ، دیگر وجود نخواهند داشت و همه‌گی مرده‌ای بیش نخواهند بود ."

من ، تمام خانواده‌ام ، تمام دوستان و رفقای‌ام ، عشق‌ام ، رئیس اداره‌ام ، رئیس جمهورم ، رهبرم . . همه و همه ، فقط صد سال دیگر چیزی جز لاشه‌هایی پوسیده و گندیده نخواهیم بود .
فکر می‌کنم از این‌جا بود که حمله‌های عصبی‌ام شروع شد . راستی مشاور عزیزم ، هیچ می‌دانی یک حمله‌ی عصبی چیست؟ فکر نمی‌کنم حتی تصویری از میزان ویران‌گری آن داشته باشی .
شرح یک حمله‌ی عصبی شاید دشوارترین کارها باشد . حتی برای پزشکانم هم نتوانستم درست توضیح دهم . ولی می‌خواهم برای تو ، تنها برای تو ، بنویسم . ابتدا هیچ نیست . کمی کلافه‌گی ، بی‌حوصله‌گی ، ملالت و یک چیز کوچک ناراحت کننده (هر چه که باشد) . خیلی آهسته شروع می‌شود . اول شروع می‌کنی به راه رفتن ، طول اتاق را می‌روی و برمی‌گردی . بعد روی مبل می‌نشینی ، آرنج‌ها را به روی زانوهایت می‌گذاری و پنجه‌های دستانت را در هم قفل می‌کنی . حالا کم‌کم شروع می‌شود ، درست زمانی که در آن حالت نشسته‌ای ، سرت را بر پنجه‌های در هم قفل شده‌ات تکیه داده‌ای و احتمالا به انگشتان کج و معوج پاهای برهنه‌ات خیره مانده‌ای .
حس می‌کنی یک چیز غیر مادی ، یک چیز بسیار نرم ، یک وحشت رقیق از نوک انگشتان پاهایت وارد بدنت می‌شود و آرام آرام از ساق‌هایت بالا می‌آید . می‌ترسی ولی چون هیچ کس را برای گفتن و جایی را برای گریختن نداری به ناچار باید تحمل کنی و منتظر بمانی تا وحشت و اضطراب سراسر وجودت را در بر بگیرد .

آن موجود نفوذ کننده ، در واقع غیر مادی نیست بلکه قطره قطره‌های خون توست که از درون رگ‌هایت به سوی مغزت ، یعنی کانون تمامی اتفاقات ناخوشایند ، جریان یافته است . بعد از چند ثانیه ، دیگر در تمام اندامت قطره خونی باقی نمی‌ماند . تمامی خون بدنت به همراه حس اضطراب و وحشتی که با خود آورده است در سرت جمع می‌شود ، و در عوض بدن شروع به سرد شدن می‌کند .

حالا از نوک انگشتان دست‌هایت آغاز می‌شود . انگشتانت سرد و بی‌حس می‌شوند . پوستت سوزن‌سوزن و تمام تنت دچار خواب‌رفته‌گی می‌شود ، مثل زمانی که بیش از اندازه الکل مصرف کرده باشی . از درون سرد می‌شوی و شروع به لرزیدن می‌کنی . خونی در بدن نداری انگار . هر چه هست در سرت جمع شده است . خون با فشار به مغزت هجوم می‌آورد . می‌خواهد رگ‌ها را بدرانند . درحالی که صدای شوم به هم خوردن دندان‌هایت را از سرما می‌شنوی ، پس سرت گر می‌گیرد .

خون با فشار ، تمام حجم مغزت را اشغال می‌کند و آن را از هر چیز دیگری تهی می‌سازد . اما در مغز مگر چه هست جز افکارت؟

حالا افکارت در مسیری معکوس ، در رگ‌های خالی جریان می‌یابند . در سرتاسر اندام‌هایت پخش می‌شوند ، تا نوک انگشتان پایت . حالا حتی می‌توانی با انگشتانت یا با هر آلت دیگری فکر کنی . افکارت تمامی سلول‌های سطح پوستت را می‌پوشاند .

مغزت یک گوی خونین گرم و پُر فشار می‌شود و بدن سردت انباشته از افکاری درهم و مغشوش . و بعد فقط وحشت است و اضطراب . هر اس از یک خالی بی‌انتها که هیولاش در مقابل‌آت دهان گشوده است و جهانی پوشالی که انگار درست در مقابل چشمانت فرومی‌پاشد یا فرومی‌ریزد . و هیچ نمی‌ماند جز یک پوچی مطلق . از این جا به بعد دیگر تظاهرات بیرونی حمله است که همه با آن آشنا هستند ، مثل میل به جنایت در دستان خالی ، مثل میل به تخریب .

در این لحظات اگر هنوز آخرین ذره‌ی اختیارت را هم از دست نداده باشی ، که معمولا داده‌ای ، بهترین کار این است که از خانه بیرون بزنی و جای خلوتی پیدا کنی . مثلا میدانچه‌ای خلوت با حوضی در میان آن .

تا حالا شده نشسته باشی و به حرکات یک فواره‌ی آب ، وسط یک حوضچه‌ی حقیر ، با دقت نگاه کرده باشی . قطره‌ی آبی ، بی‌اراده و از سر ناچاری به درون لوله‌ی سرد و فلزی تنگ فواره کشیده می‌شود و با فشار تا نقطه‌ی اوجی ، بسته به نیروی محرکه‌ی آن به بالا پرتاب می‌شود . قطره با فشار اوج می‌گیرد . در میان انبوه قطرات دیگر ، به نظر شاد و احمق می‌رسد . انگار کم‌سال است و شاداب . تا این‌که به آن نقطه‌ی اوج محتوم می‌رسد و ناگهان نیروی محرکه‌اش ته می‌کشد و با سر به پایین به درون حوضچه ، به میان میلیون‌ها قطره‌ی سقوط کرده یا هنوز اوج نگرفته‌ی دیگر سقوط می‌کند . یک سقوط آزاد . شاید دخترک کابوس من هم نیروی محرکه‌اش ته کشیده باشد . نمی‌دانم .

دیشب بود که از میان یکی از پنجره‌های اتاقم و از میان تار و پود پرده‌ی ضخیم آن صداهایی به اتاقم نشط می‌کرد . انگار که از میان تار و پود پرده‌های ضخیم و چند لایه‌ی تاریخی مکرر و بی‌رحم . چند نفر با هم صحبت می‌کردند انگار . پرده را کنار زدم ، صداها واضح‌تر شد ولی چیزی یا کسی پیدا نبود . همه جا تاریک بود . یک نفر که صدایی جوان داشت ، ماجرای را برای کسی یا کسانی تعریف می‌کرد . مثل این بود که تازه از زندان آزاد شده باشد . چون همه‌اش از زندان‌بان و بازجو و شکنجه حرف می‌زد . مثل من ولی با این تفاوت که من خود ، زندان‌بان و بازجو و شکنجه‌گر خودم هستم و همه چیز را فقط برای تو اعتراف می‌کنم و نه هیچ کس دیگر .

نمی‌خواستم بشنوم . پرده‌های تاریخ را کشیدم و به تخت‌ام پناه بردم . سرم را زیر پتو پنهان کردم ، ولی صدا باز هم شنیده می‌شد و من صدای جوان مرد را ، انگار که کنارم نشسته باشد ، می‌شنیدم که داستان قدیمی خود را تعریف می‌کرد : به اتاق کوچکی برده بودندش . می‌گفت سرم را کمی بالا گرفتم تا بتوانم از زیر چشم‌بندم ببینم و بفهمم که کجا هستم . و دیده بودم چارپایه‌ی کوتاه چوبی را وسط اتاق ، و همه چیز را فهمیده بودم . بازجوها نقش‌بازی می‌کردند . یکی می‌خواست که زودتر کار را تمام کند و دیگری نقش مخالف را ایفا می‌کرد . صدای جوان از حمله‌ای عصبی حرف می‌زد که دچارش شده بود و سعی می‌کرد آن را توضیح دهد ، که نمی‌شد .

گفتم که یک حمله‌ی عصبی قابل تشریح نیست . اما صدای جوان به دشواری توضیح می‌داد : فقط همین قدر بگویم که برای لحظاتی تمام بدن‌ام شروع به لرزیدن کرد . جاهایی می‌لرزید که در حالت عادی تصورش هم غیرممکنه .

بله ، حتما ریه‌هایش می‌لرزیدند ، روده‌هایش ، یا معده و کلیه‌هایش حتی . تکتک سلول‌هایش می‌لرزیدند .

سرانجام بالای چارپایه فرستاده بودندش ولی هنوز بازی بازجویان و کلنچار رفتن تصنعی‌شان با یکدیگر ادامه داشت . اما صدا آن قدر می‌لرزید که چارپایه‌ی چوبی از زیر پای‌اش کنار می‌رود و

او میان سقف و کف اتاق معلق می‌ماند . فقط همین قدر شنیده بود که یکی از بازیگران گفته بود : بدو ، بگیرش ، افتاد . و بعد دیگر هیچ . هیچ مطلق .

صدا ادامه داد : وقتی چارپایه کنار رفت و من ول شدم ، دیگر هیچ نفهمیدم و انگار خوابم برد . خوابم برد؟! باور کنید عین واژه همین بود : "خواب" . حتی نگفت بی‌هوش شدم . چون شاید برای بی‌هوش شدن بالاخره دردی باید وجود داشته باشد . نمی‌دانم . ولی وقتی دوباره چشم باز کرده بود درون سلول‌آش بود . مثل این که از خوابی طولانی بیدار شده باشد . صدا می‌گفت : این نمایش ، کاملاً به نفع من تمام شد . چون باعث از بین رفتن وحشت من از مرگ و مقاومت بیش‌ترم شد . فهمیدم مرگی که آن همه از آن وحشت داشتم ، فقط چیزی شبیه یک خواب است . فقط همین .

قطره‌ی آب درون حوضچه شاید بارها و بارها به درون فواره کشیده شود و اوج بگیرد تا این که سرانجام زمانی به هر دلیلی فواره خاموش شود . آن وقت قطره در حوضچه ، راکد باقی می‌ماند و پس از مدت کوتاهی دیگر هیچ نخواهد بود ، حتی یک قطره‌ی ناچیز . شاید بخار شود ، شاید خاک شود ، یا شاید بگنند . اما اگر مرگ مثل خواب باشد ، مثل یک خواب ابدی ، آیا اصولاً کارهایی که ما در اندک زمان بیداری خود انجام داده‌ایم ، در آن اوج گیری‌ها مثلاً ، همه‌گی پوچ و بی‌اثر خواهند شد؟ چه فرقی می‌کند ما چه کرده‌ایم ، ما چه گفته‌ایم ، ما چه اندیشیده‌ایم؟

اما الان که دارم این را برای تو می‌نویسم ، می‌توانم به صراحت بگویم که "نه" ، یعنی بی‌اثر خواهند بود . مثل این‌که حال‌ام کمی بهتر شده است . شاید تاثیر داروها باشد یا تاثیر مراقبت‌های خانم علیزاده . پرستار این شیفت را می‌گویم . اسم‌اش را بر برجسب روی مانتوی سرمه‌ای‌اش خواندم . نام کوچک‌اش را نخواندم یا ندیدم . برای من ، او فقط می‌تواند خانم علیزاده باشد یعنی پرستارم و من برای او فقط موضوع کارش ، یا شاید به نوعی درد سرش . نه ، نیازی به دانستن نام‌های کوچک‌مان نیست .

ولی وقت‌هایی هست که چشمان آدم مدام دور می‌چرخند . به اطراف نگاه می‌کنند . به جزئی‌ترین چیزها . به دنبال همه یا هر کس . به دنبال یافتن نگاهی آشنا ، یا شاید فقط یک گوش یا یک دهان . اما انگار نه کسی هست برای گفتن و شنیدن ، و نه جایی برای گریختن . اما امروز که خانم علیزاده برای تزریق داروهایم بیاید ، حتما سعی‌ام را خواهم کرد . شاید بتوانم با او ارتباط برقرار کنم .

نه ، نوشتن ناامیدی مطلق نیست ، نمی‌تواند باشد . فعلاً همان تعبیر خودارضایی بهتر است ، حداقل تا آن روز که راهمان به دریاچه‌ای ، آشپزخانه‌ای یا پلی ختم شود یا شاید هم نشود ، کسی چه می‌داند .

نمی‌دانم در چه مرحله‌ای از زندگی خود هستم ، در حال اوج‌گیری یا سقوط یا رکود ، ولی حس می‌کنم هم چون قطره‌ای باز هم به درون مجرای تنگ و تاریک کشیده می‌شوم تا شاید دیگر بار به سمت نور و روشنی پرتاب شوم!

مثل این که عرق‌یک اعتماد به نفس‌ام اندکی بالا آمده است ولی می‌دانم که تا رسیدن به نقطه‌ی صفر حتی ، راه درازی در پیش دارم .

آفتابکاران

کارشناسان؟! ، محققان؟! ، روان‌شناسان؟! خلاصه آن‌هایی که همه چیز را می‌دانند ، متفق‌القول بر این باورند که "عشق" از جنس جنون و ویران‌گری ، و در عوض "دوستی" از مقوله‌ی عقل و سازنده‌گی‌ست . از این بگذریم که از نظر من کل مطلب چرت است ، مگر این که جنون را چیز دیگری تعبیر کنیم که تازه آن هم عین عقل است ، البته عقلانیت فرد عاشق . ولی در مورد خود من جنون و نیاز به بستری شدن و شوک درمانی و مشاوره درمانی درست زمانی آغاز شد که "عشق" ابتدا کم‌رنگ و بعد به‌کلی بی‌رنگ شد .

امروز صبح نمی‌دانم چرا وقتی که از تخت‌ام بیرون آمدم ، برای اولین بار هوس کردم از یکی از پنجره‌های اتاقم نگاهی به دنیای سالم بیرون بیندازم . پرده را کمی کنار زدم . پرده تیره‌رنگ و ضخیم است و سنگین .

بیرون ، آن سمت خیابان مغازه‌ای بود که خالی بود و به جای کالاهایی برای فروش فقط پوسته‌هایی بر شیشه‌های آن چسبانده بودند . یک پلاکارد بزرگ پارچه‌ای هم بر سردرش کشیده بودند که تنها قسمتی از نوشته‌ی روی آن را می‌توانستم ببینم : "ستادِ انتخا . . ." .
مقابل مغازه تعداد زیادی جوان ، دختر و پسر ، جمع شده بودند که کاغذهای کوچکی را میان عابران توزیع می‌کردند . جوان‌ها پارچه‌های سبز رنگی بر سر و کله‌شان ، و مچ دست‌های‌شان بسته بودند . رنگ سبزی که حال مرا به هم می‌زد . آن‌ها شاد و پر انرژی بودند ولی با آن سر و وضع بیش‌تر به دیوانه‌گان تیمارستانی دیگر می‌مانستند که برای هواخوری به خیابان آمده باشند . یک لحظه از ذهن‌ام گذشت که شاید آن رنگ سبز و آن پارچه‌ها مربوط به لباس فرم بیماران همان تیمارستان دیگر باشد .

وقتی خانم عزیزآمده آمد و کارش با من تمام شد و خواست برود ، از او پرسیدم که بیرون چه خبر است . گفت : این روبه‌رو ستاد انتخاباتی زده‌اند ، برای یکی از نامزدهای ریاست جمهوری . و رفت . تمام حس کنج‌کاو‌ی‌ام از بین رفت . پس بآلماسکه بود یا چیزی شبیه خیمه‌شب‌بازی . آن جوان‌ها هم حتما بازیگران یا بازی‌خورده‌گان همین نمایش بودند . این‌ها هیچ ربطی به من نداشت . دوباره روی تختم دراز کشیدم و به همه‌ی آن چیزها یا کسانی اندیشیدم که دیگر وجود نداشتند . و به گورستان‌هایی فکر کردم که هرروز وجود پررنگ‌تری پیدا می‌کنند . انگار که ابدی باشند . شاید قدمت هیچ زایشگاهی به قدمت هیچ گورستانی نرسد . حتما بسیار پیش از آن که زایشگاهی وجود داشته باشد ، گورستان‌ها بوده‌اند . چون آن‌ها ثبات دارند و ماندنی‌اند . و همین‌طور مرده‌ها . چون "در پس هر انسان زنده ، سی‌میلیون انسان مرده خوابیده است" .

نمی‌دانم "آرتور سی‌کلارک" این آمار را از کجا آورده یا آن سی‌میلیون را چه‌طور محاسبه کرده . اصلا اهمیتی هم ندارد ولی حس می‌کنم در این جمله نکته‌ای عمیق و دردناک نهفته است . وقتی به مرده‌ها فکر می‌کنم به یک‌باره همه‌ی آن بوها ، صداها ، رنگ‌ها ، تصویرها ، یادها ، "فریم به فریم" در خاطرم دوباره شکل می‌گیرند . اما این ستاد پشت پنجره آرامش‌ام را سلب کرده . می‌خواهم بخوابم ولی نمی‌توانم . از "این‌پهلوی به آن‌پهلوی" می‌چرخم و در "گور خود گرده تعویض می‌کنم" انگار .

اما این همه چه ربطی به عشق دارد . یا به دوستی . یا به جنون و عقل . ولی دارد ، حتما دارد . ناگهان با روشن شدن بلندگو‌هایی ناپیدا اتاقم به لرزه درمی‌آید . و من با شنیدن صدایی ناهنجار از جا می‌پریم . چشم‌هایم باز است و گوش‌هایم بدون اراده‌ی من هم می‌شنوند . یک سرود تحریف شده

است انگار . یک سرود ترسو و محافظه‌کار . اما کلماتی که به داخل اتاقم سرازیر می‌شوند دیگر خوابیدن را غیرممکن می‌سازند .

چه می‌شنوم؟ باورم نمی‌شود؟ انگار کسی یا کسانی قصد ریشخندم دارند؟ این کدام دلک است که می‌خواند؟ و با چه جرأتی؟

"سر اومد زمستون ، شکفته بهارون ، گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون"
انگار که میله‌ی آتشی را از ماتحت به درون بدنم فرو کرده که تا مغزم پیش رفته باشد ، سیخ روی تختم می‌نشینم . نه ، باورکردنی نیست . با هیچ متر و معیاری باورکردنی نیست .
برای لحظه‌ای می‌اندیشم شاید این طرحی درمانی باشد و ابتکار پزشکی . ولی نه ، صدا پشت همان پنجره است . همان‌جا که قسمتی از یک ستاد است . مگر چند سال گذشته است؟ و اگر همه فراموش کرده‌اند پس چرا من نمی‌توانم فراموش کنم؟

دوباره با پاهای لرزان به پشت پنجره می‌روم . جرات کنار زدن پرده را ندارم . می‌ترسم . آن پشت چه خواهم دید؟ "آذر" و "مژگان" را که مچ‌بند سبز بسته‌اند؟! یا "ایرج" و "احمد" را؟
نه غیرممکن است . همین‌طور پشت پنجره مانده‌ام ، در تردید . بعضی وقت‌ها ، نه ، بیشتر اوقات بهتر است پرده‌ها کنار زده نشوند . اصلاً لزومی ندارد . ولی من در تمام عمرم این کار را کرده‌ام ، وقت و بی‌وقت . اما حالا که در نقطه‌ی صفر مطلق‌ام ، در کف حیات خویش . دیگر شجاعت‌اش را ندارم .

صدای وقیح هم‌چنان می‌خواند :

"کوه‌ها لاله‌زارند ، لاله‌ها بیدارند . . ."

"آذر" هم‌چون فریادی برگشت‌ناپذیر همه‌ی ذهن مرا اشغال کرده است . از خودم می‌پرسم زیبا بود؟

- : آره .

عاشق‌اش بودم؟

- : نه .

از نزدیک می‌شناختمش؟

- : نه .

قبل از آن روز دیده بودمش؟

- : نه .

حتی آن روز هم ندیدمش ولی می‌دانم که تا لحظه‌ای پیش از انفجار در چند قدمی من بوده است . اما چرا ندیده بودمش؟

تازه فردای آن روز بود که عکسی سیاه و سپید از چهره‌ی او را دیدم . و از آن پس او به بخشی جدایی‌ناپذیر از کابوس ابدی من تبدیل شد . اما چرا در این ماجرا همواره خود را مقصر دانسته‌ام؟ داستان آن روز را هرگز برای کسی بازگو نکرده‌ام ، ولی همیشه در تمام لحظات زندگی‌ام همراه من بوده است و آن را بارها و بارها برای خود تعریف کرده‌ام و گاه حتی تحریف کرده‌ام . چون همیشه خود را گناهکار حس می‌کنم و عذاب وجدان مرا از پا می‌اندازد . اما چرا؟

اگر "آذر" فقط شانزده سال داشت ، من هم فقط پانزده سال داشتم . اما همیشه ماجرا را به گونه‌ای در ذهن خود مرور کرده‌ام که انگار من مرد جاافتاده‌ای بوده‌ام که می‌توانسته است از وقوع فاجعه‌ای جلوگیری کند . مردی که دختر نوجوانی در چند قدمی‌اش کشته می‌شود بی آن که او بتواند کاری انجام دهد یا اصلاً متوجه شود حتی . این چنین است که "آذر" تبدیل می‌شود به یکی از کابوس‌های سی‌ساله‌ی من .

آن روز ما شاد بودیم . درست تا چند ساعت قبل از ماجرا یا قبل از فاجعه ، همه چیز آفتابی و روشن بود . دلهره بود ، نه این که نبود ، اما در پس ذهن ، در دوردست‌ها و هرگز تصور نمی‌کردیم که فاجعه آن قدر نزدیک باشد .

صدای "سر اومد زمستون" مچ‌بندهای سبز هم چنان به گوش می‌رسد و مرا کلافه می‌کند . من مشاورم را می‌خواهم . من دست‌های گرم "تو" را می‌خواهم . دیگر از این نامه‌ها و از دست‌های سرد خودم خسته‌ام ، بیزارم . نمی‌خواهم خودارضایی کنم . دوست دارم الان روبه‌رویم نشسته باشی و اشک‌هایم را ببینی . تو حتماً می‌فهمی . می‌فهمی که "آذر" ، آذری که در آن روز روشن آفتابی ، سرخوشانه سرود "سر اومد زمستون" را سر داده بود ، ساختمانی ذهن بیمار من نیست . فقط تو مرا باور می‌کنی و "آذر" را ، و بقیه‌ی آن بچه‌ها را ، همه‌ی آن صورت‌های کودکانه را که در خزانی بی‌وقت و زودرس پُرپر شدند . راستی چند نفر بودند؟ چند هزار نفر؟ که می‌دانند؟

من سال اول دبیرستان بودم انگار . کلاس کوچکی داشتیم که سی یا چهل نفر در آن چپانده شده بودند ، پشت میزها و روی نیمکت‌های چوبی دراز . در سه ردیف منظم . نام‌ها از خاطر من رفته‌اند اما تک‌تک چهره‌ها را مقابل چشمانم دارم که ای‌کاش نداشتم . چهره‌هایی که کابوس‌هایم انباشته از آن‌هاست . اردیبهشت یا خردادماه بود و چیزی به پایان سال تحصیلی نمانده بود .

همین طور پشت پنجره مانده‌ام . درهم شکسته ، به زانو درآمده . نمی‌خواهم آن چه را که بیرون از این اتاق و پشت پنجره‌ها در حال اتفاق افتادن است باور کنم . خانم "لوتیس هی" می‌گوید : "تجربیات ما حاصل اندیشه‌های ماست . یعنی ما با افکار و ذهنیاتمان تجربه‌های خود را می‌آفرینیم . جالب است که این حتی شامل تجربه تولدمان هم می‌شود .

به عبارت دیگر هر یک از ما ، خودمان والدین‌مان را انتخاب می‌کنیم! اگر حق با خانم "لوتیس هی" باشد و این من باشم که با ذهن خود دنیای بیرون و رویدادهای آن را رقم می‌زنم ، پس نفرین ابدی بر من که مسبب اتفاقات پشت این پنجره‌ها هستم .

این جا گاهی ما را برای "بازی" می‌برند . بازی ، یعنی ایفای نقش . نوعی بازی درمانی . دکتر "اریک برن" به ما می‌گوید که باید نقش‌هایمان را درست بازی کنیم . زندگی به نوعی ، شرکت کردن در بازی‌های مختلف است . او برای ما بازی‌هایی ترتیب داده است تا نحوه‌ی درست بازی کردن را یاد بگیریم و هرچه زودتر درمان شویم .

ولی من نمی‌توانم درست بازی کنم . دکتر "اریک برن" به من می‌گوید : تو نقش‌ات را درست بازی نمی‌کنی چون بازی‌های ترتیب داده شده از جانب ما را از قبل می‌دانی .

درست می‌گوید ، چون من کتاب‌های او و شاگردانش را سال‌ها پیش خوانده‌ام و از آن چه در طی بازی‌ها باید اتفاق بیفتد و همین طور از پایان بازی از پیش باخبرم . من نمی‌توانم درست بازی کنم پس تمام عمر بیمار باقی خواهم ماند . ولی شاید حقیقت این است که من اصلاً نمی‌خواهم به این بازی‌ها تن بدهم . نمی‌خواهم درمان شوم . آن‌ها مدام به من فیدبک می‌دهند : "دیوار" ، "سنگِ مَرَمَر" ، "مغرور و خودخواه" ، "سرد و خشک" ، "انعطاف‌ناپذیر" .

آری همه‌تان به من فیدبک بدهید . هر چند که فیدبک‌های‌تان چیزی جز دری‌وری و ناسزا نباشد .

72 / نامه‌هایی از یک تیمارستان

دکتر "اریک برن" برایم توضیح می‌دهد که فیدبک دادن به کسی ، با قضاوت کردن درباره‌ی او متفاوت است . شاید این طوری می‌خواهد به من دل‌داری دهد . اما حرف آخرش این است که من درست بازی کردن را بلد نیستم ، چون قواعد بازی را از قبل می‌دانم . و من هرگز طبق قواعد

رفتار نکرده‌ام و نخواهم کرد . من نمی‌توانم فراموش کنم ، فقط همین . من قواعد بازی را در هم می‌ریزم . برای همین است که این جا هستم و ظاهرا حالا حالاها هم باید باشم .

می‌گویند صدمیلیارد کهکشان در فضا وجود دارند که همه‌گی درست در مسیر مقدر خود در حرکت‌اند . سیاره‌ی زمین هم دقیقا بر مدار خود در گردش و حرکت است . انگار این فقط من‌ام که گرفتار سرگیجه‌ای کیهانی ، خلاف این همه در چرخشم و علت سرگردانی و گمگشتگی‌ام احتمالا همین است .

در جهان بیرون همه چیز بر روال صحیح خود ادامه می‌یابد ، چرا که جهان می‌تواند فراموش کند و من نمی‌توانم . چرا که جهان احساس گناه و عذاب وجدان ندارد و من دارم . من بیمارم ، یک دیوانه‌ی درمان‌ناپذیر . دنیای سالم پشت این پنجره‌هاست . همان جا که آدمک‌هایش هیچ چیز را به یاد نمی‌آورند و فارغ از آذرها و ایرج‌ها و مژگان‌ها و . . . با دست‌بندهای سبز لجنی‌شان سرود "سر اومد زمستون" سر داده‌اند . آن‌ها طبیعی‌اند ، این من‌ام که غیر طبیعی‌ام . این من‌ام که تصویر سیاه و سفید "آذر" و گیسوان بافته‌ی زیبای‌اش یک دم رهای‌ام نمی‌کند .

تصاویر آن همه طناب زمخت گرم‌خورده . تصاویر آن صورت‌های کودکانه . باید به خانم "لونیس هی" بگویم که اگر دنیای بیرون ، اگر آن تابلوی ستاد انتخاباتی و اگر این سرود تحریف شده ، همه و همه ساخته‌ی ذهن من است ، باید گند زد به این ذهن . باید بی‌لحظه‌ای درنگ مرا نابود کرد .

ولی مشاور عزیز و یگانه‌ام ، تنها تو می‌دانی و می‌توانی بفهمی که هیچ یک از این‌ها صحیح نیست . هر اندازه که من بیمار باشم باز هم دنیای بیرون ساخته‌ی ذهن من نیست . حتی ساخته‌ی ذهن جمعی ما هم نیست . بلکه همه‌ی این‌ها می‌تواند کاملا برعکس باشد .

هنوز در خاطرم هست که یک سینمای خیلی قدیمی و بزرگ بود با سقف شیروانی پوشیده و زنگ‌زده ، در یک میدان خیلی کوچک . و رودخانه‌ی پر آبی که خروشان از کنار آن می‌گذشت . تنها "پلی" قدیمی و باریک ، یک پل تاریخی و باستانی ، دو سوی رودخانه را به هم وصل می‌کرد . ما که رسیدیم دو سوی پل جمعیت موج می‌زد .

سینما و میدان و من ، این سوی پل ، یعنی سمت شهر ، بودیم و آن‌سو هیچ نبود جز یک جاده‌ی خاکی که به ناکجاآبادی انگار ختم می‌شد و یک تپه‌ی نه‌چندان بلند که جوانان آن‌سوی پل بر روی آن سنگر گرفته بودند . و باز پرواز سنگ و آجر بود و پرتاب شعار و فریاد مرگ بر . . . زنده‌باد

...

من در واقع باید آن سوی پل می‌بودم ولی نبودم چون دیر رسیده بودم و حالا پل توسط نیروهای نظامی و شبه‌نظامی بسته شده بود و راه دیگری هم وجود نداشت .

جوانان معترض در موضعی قرار گرفته بودند که برای نخستین بار برتر به نظر می‌رسید. آن‌ها در ارتفاع بودند و نیروهای سرکوب در پایین دست.

ولی هیچ‌کس، نه من و نه آن‌ها که جوانان و همکلاسی‌های مرا به آن‌سوی پل کشانده بودند، از پایان ماجرا خبر نداشت . دست آخر آن بچه‌ها باید به شهر برمی‌گشتند یا نه؟ و به ناچار باید از روی همان پل عبور می‌کردند و مسلما نیروهای سرکوب که دورتادور پل و حتی تمام مسیر رودخانه را اشغال کرده بودند ، برای عبور آن‌ها و برگشت‌شان به کلاس‌های مدرسه هرگز جاده باز نمی‌کردند .

کابوس همین پل و پل‌های دیگر است که رهایم نمی‌کند . دغدغه‌ی این سوی پل و آن سوی پل . پل‌هایی که سرانجام یک روز درست در میانه‌ی یکی از آن‌ها ناگهان هاج و واج می‌مانی در شگفت از پوچی هر دو سوی "پل" .

و این چنین بود که فردای آن روز ، مثل هر روز دیگری تمام کودکان دنیا فارغ از دغدغهی پلها ، راهی مدارس خود شدند . من هم به دبیرستان خود رفتم و با چشمان ناباور خود دیدم که کلاس خالی بود ، همان کلاسی که تا یک روز قبل بیش تر از سی کودک در آن از سر و کلهی هم بالا می رفتند . دیگر حتی نیازی به حضور و غیاب کردن های هر روزه هم نبود . شاید کابوس پل از همان روز شروع شد و برای همیشه مرا از دنیای واقعی و سالم خارج از خودم جدا کرد . مشاور عزیزم می دانی؟ آن بچه ها دیگر هرگز برنگشتند نه به آن کلاس و نه به کلاس های بالاتر زندگی . محو شدند . نیست شدند آن چنان که انگار هرگز نبوده اند .

و حالا این سرود تحریف شدهی پشت پنجره ، چهره های کودکانی تکتک آن ها را بار دیگر در مقابل دیده گان فرسوده ام زنده می کند . یاد و خاطره ای این همه مرده را ، یاد آن همه شهاب زودرس و عاشق را که حتی فرصت نیافتند تا دست کم برای آنی دل چرکین ظلمت را بشکافند ، و بعد خاموش شوند .

شب و خاموشی بود که باقی ماند ، شاید چون واقعی تر بود . واقعی تر از من و همکلاسی هایم که بسیار زود و شتاب زده سرود زندگی را سر داده بودیم و چه بی هنگام و ابلهانه می خواستیم "آفتاب بکاریم" ، بی آن که یک لحظه ببندیشیم که چه چیز درو خواهیم کرد و چون جوجه خروسانی بی محل یا بی خبر خوانده بودیم : "سر اومد زمستون"

اما باور کن که "مرگ زودرس این زجره گان را هیچ نشانی در آوازشان نبود . " ای کاش می توانستم به تخته برگردم ، نه این تخت سرد و خشک تیمارستان ، بلکه به بستر کودکی ام ، به زیر همان پتوی کهنه ای وصله وصله و خود را به نوازش های دستان مهربان و سنگین مادرم بسپارم . همه چیز را فراموش کنم و دیگر هرگز بیرون نیایم . مادری که دیگر اکنون به خیل عظیم آن سی میلیون انسان مرده پیوسته ، بی که خللی در نتیجهی آماری "سی کلارک" ایجاد کرده باشد .

من مشاورم را می خواهم . من "اوی اول" را می خواهم . من "اوی دوم" را می خواهم . من تمامی یاران از دست رفته ام را می خواهم . همه ای آن چهره های کودکانه را ، در کنار خود و در آغوش خود . دیگر نمی خواهم "خودارضایی" کنم . می خواهم بر سر این دیوارها و پنجره ها فریاد بکشم . ولی انگار همه چیز در اطرافام فرو می ریزد و از هم می پاشد . انگار دچار توهم شده ام ، یک توهم ناب ایده آلیستی . آیا جهان اطراف من واقعیت دارد؟ چرا فقط من به یاد می آورم؟ آیا همه چیز ساخته و پرداخته ای ذهن بیمار من نیست؟ این خانم "لوئیس هی" در آن کتاب لعنتی اش چه نوشته بود؟

هنگامی که تا فرسنگ ها اطراف تو هیچ کس نباشد ، حتی یک نفر ، تا از آن چه شاید دیده ای ، از آن چه شاید شنیده ای ، از آن چه شاید فهمیده ای ، با او به گفتگو بنشیننی آیا آن وقت در واقعیت همه چیز شک نمی کنی؟

پس فقط می ماند یک کار ، من و عمل شنیع خودارضایی . خودارضایی تا پایان عمر . . .

تنها دو بار زندگی می‌کنیم

امروز به ما خبر دادند که لباس‌هایمان را عوض کنیم و برای یک سفر کوتاه به بیرون از آسایشگاه آماده باشیم. سفر یک مشت دیوانه به همراه چند پرستار و دکتر. خوب این چیز تازه‌ای نیست. مثل سفر کوتاه دیوانه‌گان "دیوانه از قفس پرید". هر چند که آن فرار بود و نه سفر. ولی احتمالاً هر کدام از ما هم خودش را یک پا "مک مورفی" به حساب می‌آورد. تفاوت دیگری هم هست. آن‌ها به یک سفر کوتاه دریایی برای ماهی‌گیری رفتند ولی این‌جور که به ما گفته‌اند، قرار است ما را برای دیدن فیلمی ببرند. من عاشق همین ابتکارات پزشکان این آسایشگاه هستم و پزشکان جوان این آسایشگاه هم عاشق تجربه کردن. برای‌شان چندان اهمیت ندارد که ما با روش آن‌ها درمان می‌شویم یا دیوانه‌تر.

البته نمی‌دانم استفاده از صفت تفضیلی "دیوانه‌تر" صحیح است یا نه. دیوانه، دیوانه است، دیگر "تر" و "ترین" ندارد. مگر می‌شود مجنون‌تر از مجنون شد.

خوب ما لباس‌هایمان را عوض کردیم و مثل بچه‌های مهدکودک یا دانش آموزان دبستانی آماده رفتن شدیم. تعدادمان زیاد نبود. بیماران بعضی اتاق‌ها همان‌طور زنجیرشده به تخت باقی ماندند. نزدیک غروب بود که راه افتادیم، با مینی‌بوسی که متعلق به تیمارستان بود ولی آرام یا نشانی نداشت. زمانی که از خیابان‌های شهر می‌گذشتیم من بدجوری دلم به هم خورد، یعنی می‌خواستم بالا بیاورم. من از این شهر غریب و آدم‌های سالم و خوشبخت‌اش متنفرم. اما برعکس وقتی که جلوی سینما رسیدیم، بدجوری دلم گرفت. این سینما برایم آشنا بود، با این که کاملاً تغییر چهره داده بود، درست مثل همه چیز این شهر نفرت‌انگیز.

کنجکاو شده بودم، می‌خواستم بدانم تیم معالج ما چه هدفی از این کار دارد. چرا این سینما و این فیلم خاص را انتخاب کرده بودند؟ برای لحظه‌ای از ذهن‌ام گذشت که هدف آن‌ها فقط من‌ام و دیوانه‌های دیگر نقش سیاهی لشکر را به عهده دارند.

وقتی وارد سالن بزرگ نمایش شدیم، سالن تقریباً خالی بود و هیچ چیز آن یادآور سالن نمایشی نبود که من درست بیست‌وسه سال قبل برای آخرین بار در آن نشسته بودم. در واقع نشسته بودیم، مثل الان در یک غروب سرد پاییزی ولی به جای این همه دیوانه، آن زمان "اوی دوم" کنارم نشسته بود که هنوز نمی‌دانستم چه قدر برایم عزیز است و تا چه اندازه به از دست دادنش برای همیشه نزدیکم.

شاید به همین دلیل و به هزاران دلیل دیگر بود که آن زمان، در تمام طول نمایش فیلم دست "اوی دوم" را بر دسته‌ی صندلی میان‌مان نادیده گرفته بودم.

اما حالا سالن تقریباً خالی بود. فیلم به نظر از آن فیلم‌های خاص بود که مخاطب عام ندارند و شاید به همین دلیل دیوانه‌گان اندکی برای تماشای آن آمده بودند. ما در دو ردیف پشت سر هم نشستیم. صندلی من اولین صندلی از ردیف نهم بود. تعدادی دختر و پسر جوان هم در سالن بودند که به نظر دانشجو می‌آمدند و در ردیف‌های عقب‌تر نشسته بودند. و در چنین شرایطی بود که بالاخره چراغ‌های سالن خاموش شد و فیلم شروع شد: "تنها دو بار زندگی می‌کنیم."

قهرمان فیلم، "سیامک"، مردی چهل ساله با یال و کویال، و خوش‌قد و بالا، خوابیده روی تخت مطب پزشکی، در حال معاینه شدن است. پزشک به او هشدار می‌دهد که اوضاع‌اش روبه‌راه نیست و باید مدتی را استراحت کند و کار را تعطیل کند. ولی "سیامک" که راننده‌ی مینی‌بوس است می‌گوید که "کار" تنها چیزی است که او را از افکار و ذهنیات‌اش دور می‌سازد. احتمالاً منظورش خاطراتی است که نمی‌خواهد به یاد آورد.

پس به سر کار برمی‌گردد و لحظاتی بعد می‌میرد . خوب معلوم است که این یک مرگ واقعی نیست و در واقع مرگی نمادین است . "سیامک" می‌فهمد که در واقع در هجده سال اخیر جز مرده‌ای متحرک نبوده است و تصمیم می‌گیرد که تکلیف خود را با افکار و کابوس‌هایش برای همیشه روشن کند .

"سیامک" مردی چهل ساله است با چهره‌ای جدی و با نگاهی نافذ که تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کند و مهم‌تر از همه این که با کابوس‌هایی هجده‌ساله درگیر است . تا همین‌جایش هم کافیست که مرا بر صندلی می‌خکوب کند و از صمیم قلب آرزو کنم که کارگردان پیش‌تر از این نرود . البته نام من سیامک نیست ، چهل ساله هم نیستم . می‌دانم که فیلم روایت‌گر کابوس تلخ نسل من است . ولی این اعداد یعنی چهل ساله‌گی "سیامک" و اخراجش از دانشگاه در هجده‌سال پیش اصلاً با هم جور در نمی‌آیند . البته نباید از یک کارگردان یا نویسنده‌ی فیلم‌نامه انتظار ریاضی‌دان بودن هم داشت . در هر حال فیلم پیش می‌رود و مرا با خود می‌برد و انگار که در کابوس مشترک نسلی تباه شده غرق می‌کند .

فیلم روایتی خطی ندارد . . . اصلاً گور پدر این اصطلاحات . برای من مثل این است که فیلم‌ساز پس از تمام شدن کارش فیلم را از سر خشم یا درد یا حسرت یا هر کوفت دیگری پاره‌پاره کرده و بعد که درد زایمان فرو نشسته ، همان پاره‌پاره‌ها را به نمایش گذاشته است . انگار کارگردان آینده‌ی تمام‌نمای نسلی تباه شده را از سر استیصال به زمین کوبیده و آن را به هزاران تکه تبدیل کرده است و حالا ما باید این قطعات را دوباره کنار هم بچینیم تا شاید بتوانیم تصویر خود را ، تمام‌قد ، در آن بازیابیم . هر چند که نیازی به این کار نیست و در هر تکه از آن هم ، آن‌قدر می‌توان دید که برای به آتش کشیدن جانی شیدا کفایت کند .

نخستین اقدام قهرمان فیلم پس از مرگ نمادین‌اش تهیه‌ی اسلحه‌ای است و تقویمی که به دیوار می‌کوبد تا کارها و روزهای ناتمام‌اش را بر آن شماره کند و همین‌طور گلوله‌هایش را . آخرین روز تقویم ، روز تولد قهرمان فیلم است و احتمالاً آخرین گلوله نیز برای این روز در نظر گرفته شده است ، تا همه چیز را در همان روز آغازین‌اش به پایان برساند .

و این بزرگترین اشتباه فیلم‌ساز است . آن نسل فنا شده به تنها چیزی که دیگر نیاز ندارد اسلحه است . برای بازگشت به گذشته و جبران اشتباهات آن دوران از اسلحه کاری ساخته نیست . اصلاً از هیچ‌کس و هیچ‌چیز کاری ساخته نیست و این را "سیامک" خیلی زود درمی‌یابد . مثل من که دریافته‌ام . تنها باید تسلیم شد . باید با این کابوس‌ها یکی شد ، در آن‌ها زیست و تا نفسی باقی‌ست ، رنج برد و رنج برد . و مثل من خیره به پرده‌ی روشن نقره‌ای اشک ریخت . اشکی بی‌صدا و خاموش ، بدون حرکات اضافی یا بالا کشیدن آب بینی . این را من خیلی خوب آموخته‌ام . گریستن بی آن که حتی کسی که در چند میلی‌متری تو نشسته است ، خواه عزیزترین‌ات باشد یا دیوانه‌ی هم‌آسایشگاهی‌ات ، متوجه شود . گریستن آن هم زمانی که دختر و پسرهای جوان پشت سر تو قهقهه سر داده‌اند .

صحنه‌هایی که انگار می‌خواهد استخوان‌های مرا از درون بترکاند ، برای آن‌ها خنده‌آور است . تقصیر از آن‌ها نیست . دنیا تغییر کرده است و آن‌ها در جهانی دیگر "کشتی" خود را سوارند . جهانی که دیگر در آن گرفتن دست یک دوست گناه و جرم محسوب نمی‌شود . آن‌ها از دیدن فیلم لذت می‌برند ، من هم لذت می‌برم ولی این "لذت بردن‌ها" هرگز از یک جنس نیستند . نمی‌دانم چرا ، ولی لذت آن‌ها را سادیستی و لذت خودم را مازوخیستی می‌بینم . و فکر می‌کنم این هر دو یعنی بیماری و نه "لذت" به معنای واقعی آن .

اما تک‌پاره‌های فیلم :

قهرمان فیلم یک فعال سیاسی و دانشجوی رشته‌ی پزشکی است. از دانشگاه اخراج می‌شود و به دنبال حوادثی دیگر که همه‌ی نسل ما از آن باخبرند و کارگردان نیازی به نمایش آن‌ها ندارد (البته اجازه‌اش را هم ندارد)، از جریان زندگی نیز اخراج می‌گردد و به حاشیه‌ی آن پرتاب می‌شود. بیست سال را در کابوس می‌گذراند و در پس ذهن خود به همه‌ی آن چه که از دست داده است، و از همه مهم‌تر به عشقی ممنوع می‌اندیشد که برای همیشه در دانشگاه و در آن سال‌ها جا گذاشته است. به دنبال چرایی‌اش می‌گردد. یک چرای مزاحم. "سیامک" و دوستانش که همه‌گی افرادی "بسیار جدی" بوده‌اند در دوران دانشجویی در رستورانی جمع می‌شده‌اند، یک بار دختر و پسر جوانی به رستوران می‌آیند که زیاد "جدی" نبوده‌اند یا مثل قهرمانان ما جدی نبوده‌اند. و چون در آن زمان همراه بودن دختری با پسری از منکرات محسوب می‌شده، آن‌ها را از رستوران بیرون می‌اندازند. قهرمان فیلم و دوستانش هم در تایید این عمل به انتقاد از آن جوان‌ها می‌پردازند. ولی "سیامک" در دل، تا بیست سال آینده در آرزوی تحقق همان چیزی که آن روز در ظاهر به انتقادش پرداخته بود، یعنی رفتن به آن رستوران به همراه

دختر محبوبش که اکنون خانم دکتری شده است و همسری دارد و فرزندان، از حسرت پشت فرمان مینی‌بوس‌اش به خود می‌پیچد. گفتم که: یک چرای مزاحم! و وقتی در زمان حال به جستجوی آن رستوران برمی‌آید و جز ویرانه‌ای از آن نمی‌یابد و سرخورده و متحیر فقط نگاه می‌کند، دختر و پسرهای دانشجوی ردیف‌های پشتی می‌زنند زیر خنده و من از درد به خود می‌پیچم. این‌جا دیگر صحبت از اختلاف نسل‌ها و تفاوت نظرگاه‌ها حرف مفت است بلکه صحبت از شکافیست به وسعت "گراند کنیونی" میان نسل من و نسل‌های بعد میان نسل ماموت‌هایی که یا وحشیانه نابود شدند و یا در شرایطی خاص به غارهای‌شان پناه بردند، و نسل امروز که حالا به خیال خود دنیا و سرنوشت و آینده را در مشت خود دارد، درست همان طور که دست دختر یا پسری را که کنارش نشسته است.

قهرمان فیلم پس از هجده سال خانم دکتر را پیدا و او را سوار مینی‌بوس خود می‌کند و پس از رد و بدل شدن چند دیالوگ می‌گوید: از زمان دانشجویی عاشقت بودم، فقط می‌خواستم این رو بدونی. و خانم دکتر هنگام پیاده شدن از مینی‌بوس در حالی که اشک در چشمانش جمع شده است، دل‌شکسته و عصبی می‌گوید: بعد از هجده سال برگشتی که فقط این را بگی. این‌جا دیگر کارگردان شورش را در می‌آورد و انگار اصلاً ملاحظه‌ی ما دیوانه‌ها را نمی‌کند. درست همین‌جاست که من با تمام خودداری‌ام، بی‌اختیار حرکتی می‌کنم که امیدوارم در تاریکی سالن از نگاه دیگران پنهان مانده باشد. حرکتی که به نظرم، به شکلی نمادین، نمایان‌گر کل فاجعه‌ی زندگی من و نسل من است.

ناگهان دست راستم بی‌اراده‌ی من بلند می‌شود و در ظلمت سالن نمایش به هوا چنگ می‌زند، کمی این ور و آن‌ور می‌چرخد، انگار در یأس مطلق در فضای خالی و تاریک اطرافش چیزی را می‌جوید که نمی‌یابد. زمان را گم کرده‌ام ولی مکان را نه، مگر این همان سالن سینمای بیست‌وسه سال پیش نیست. پس باید دست "اوی دوم" همین‌جا کنارم باشد ولی نیست. افسوس که نیست. دستم همین‌طور در هوا مانده است، و وقتی در خالی پیرامونم هیچ نمی‌یابد، بر دسته‌ی صندلی کنارم می‌افتد. همان‌جا که زمانی او نشسته بود. دستم را به آرامی جلو و عقب می‌کشم ولی جز لاستیک فشرده و سرد دسته‌ی صندلی هیچ نیست. دیگر فقط من‌ام و "سیامک" و سیلابه‌ی اشک و نجواهای دختران و پسران ردیف‌های پشتی.

تمام فاجعه همین است. و من به روز آخر می‌اندیشم و به گلوله‌ی آخرین... پاییز 1388

پوست‌اندازی

من نمی‌دانم که کدام حیوانات و در چه فصلی یا زمانی پوست می‌اندازند و یا در طی عمر خود چند بار این کار را انجام می‌دهند؟ ولی این را می‌دانم که بعضی از خزنده‌گان این کار را می‌کنند. تا جایی که به یاد دارم رشته‌ی تحصیلی من ریاضی بوده است و از زیست‌شناسی چیز زیادی نمی‌دانم. اما تصور می‌کنم که این پوست‌اندازی باید همراه با درد و رنج باشد و پس از آن یک سبکی خاص و حسی از تازه شدن به حیوان دست دهد.

و باز تصور می‌کنم در مورد انسان هم باید چنین باشد با این تفاوت که این پوست‌اندازی و نو شدن پروسه‌ای بسیار طولانی‌تر را باید طی کند. البته شاید در مورد انسان استفاده از واژه‌هایی مثل تغییر، تحول، یا به قول من که خیلی بدبین هستم رنگ عوض کردن، مناسب‌تر باشد. اما برخلاف حیوانات، زمان و فصل پوست‌اندازی برخی آدم‌ها را من دقیقاً می‌دانم، همه می‌دانند، حتی آن‌ها که صادقانه خود را به نفهمی می‌زنند.

خوب این‌جا یک پرسش فلسفی وجود دارد، هر چند که به نظر شما آدم‌های سالم موضوع فوق بیش‌تر یک مسئله‌ی جامعه‌شناختی باشد.

مشاور عزیزم می‌خواهم ابتدا داستانی کاملاً تخیلی را برایت تعریف کنم و دست آخر پرسش‌ام را مطرح کنم و از جوابی که می‌دانم نخواهی داد، من نتیجه‌گیری فلسفی‌ام را خواهم کرد.

اما داستان ما مربوط به دو نوجوان هم سن و سال با شرایطی تقریباً مشابه است. می‌دانم که فیلم "تنها دو بار زندگی می‌کنیم" را ندیده‌ای ولی من درباره‌ی آن با تو صحبت کرده‌ام، پس به احترام آقای "بهبودی" کارگردان آن فیلم نام یکی از این دو نوجوان را "سیامک" فرض می‌کنیم و برای بی‌احترامی به کارگردان دیگری، نوجوان دیگر را "محسن" می‌نامیم. بدون آن که مثلاً منظورمان محسن مخملباف باشد. فقط همین، یک "محسن" داریم و یک "سیامک" که هم‌سالاند و هر دو ساکن جنوب شهر تهران یا اصلاً بگیر همسایه‌اند. از سر تصادف دوران بلوغ این دو شخصیت داستان ما مصادف شده است با یکی از بزرگ‌ترین چرخش‌های سیاسی در کشور، مثلاً تحولات جنبش مشروطه، یا تحولات دهه‌ی بیست و ملی شدن صنعت نفت و یا هر دوره‌ی دیگری که دلت می‌خواهد.

سیامک و محسن سال‌های آخر دبیرستان را می‌گذرانند و به دلیل شرایط سنی‌شان سخت درگیر مسایل و تحولات روز هم هستند. اما این دو در عین داشتن وجه اشتراکات بسیار فقط در یک چیز متفاوت‌اند و آن امر آگاهی‌ست. سیامک از دریچه‌ای به مسایل نگاه می‌کند که به او توانایی بررسی تحولات سیاسی روز را به درستی می‌بخشد و "محسن" پاک‌گلول است.

علت این تفاوت در امر آگاهی یکی و کودنی دیگری اصلاً مهم نیست و در نتیجه‌گیری پایانی ما بی‌تاثیر است.

خوب زندگی ادامه پیدا می‌کند و همان‌طور که روند تحولات جامعه عمیق و عمیق‌تر می‌شود، سیامک و "محسن" هم در کنار هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. چون حوصله‌ی طولانی کردن داستان را ندارم دیگر وارد جزئیات نمی‌شوم. اصل مطلب این است که سیامک به دلیل آگاهی خود در مقابل قدرت حاکم (مثلاً بگیر حاکمیت رضاخان) قرار می‌گیرد و "محسن" به دلیل ناآگاهی خود در کنار که چه عرض کنم، در آغوش قدرت حاکم. و از همین جاست که مسیرها با بزرگ‌تر شدن آن‌ها از هم جدا می‌شوند.

سیامک سخت "عاشق" است . "محسن" اصلا نمی‌داند "عشق" خوردنی‌ست یا پوشیدنی؟ سیامک سینما و ادبیات روز را به گونه‌ای جدی دنبال می‌کند . "محسن" حتی تماشای فیلم را از گناهان کبیره می‌داند . سیامک به دلیل تعلقات خاطر و اعتقادات خود هرگز به دانشگاه راه نمی‌یابد ، معشوق‌اش را از دست می‌دهد ، شغلی پیدا نمی‌کند و درست همین‌جا مثلا بگیر در بیست‌ودو ساله‌گی داستان سیامک به پایان می‌رسد با یک ضربدر قرمز درشت .

اما داستان "محسن" ادامه پیدا می‌کند ، "محسن" مدام پوست می‌اندازد به شکلی که از امثال سیامک‌ها هرگز ساخته نیست . ناگهان با کتاب آشنا می‌شود و بعد عاشق سینما می‌شود و نخستین فیلم زندگی خود را بگیر مثلا در سن سی ساله‌گی می‌بیند . به دلیل نزدیکی به حکومت به همه امکاناتی دسترسی دارد و می‌تواند ادامه تحصیل دهد .

میلیون‌ها تومان بودجه در اختیارش گذاشته می‌شود تا برای فیلم‌سازی و کارهای دیگر آموزش ببیند . هی می‌سازد و خراب می‌کند ولی مهم نیست . چیزی که برای او زیاد است پول است و امکانات . بالاخره چیزهایی می‌آموزد و باز هم با متحول شدن هر روزه و پوست‌اندازی‌های خاص خودش جلو می‌رود . کم‌کم برای خودش کسی می‌شود و سرانجام فیلم درخور اعتنایی می‌سازد و به دنبال آن رنگ عوض می‌کند . در خارج کشور شناخته می‌شود و یک پوست دیگر می‌اندازد ، به خارج سفر می‌کند پوستی دیگر می‌اندازد . دیگر حتی چهره و لباس پوشیدنش هم تغییر می‌کند و دایم حساب بانکی‌اش پر و پیمان‌تر می‌شود . ازدواج می‌کند ، ده تا بچه درست می‌کند . هر ده تا سینماگرانی برجسته در سطح جهانی می‌شوند و بالاخره پوست دیگری می‌اندازد و جلای وطن می‌کند

"محسن" که حالا دیگر کاملا متحول شده است در مقابل قدرت حاکم قرار می‌گیرد و عضو برجسته‌ای از اپوزیسیون خارج کشور می‌شود . چرا که دیگر خودش ، هم قدرت دارد ، هم شهرت و هم پول . آینده‌ی فرزندانش تضمین شده است ، حتی آینده‌ی نسل‌های بعدی‌اش . او دائما خود را تکثیر می‌کند . و نهایتا این که نزد قدرت‌های حاکم بعدی ارج و قربی هم خواهد داشت و حتما روزی با سلام و صلوات به همراه خاندان فیلم‌سازش به وطن عزیزش برمی‌گردد و برای حاکمان جدید فیلم‌های زیبایی در باب صلح جهانی ، دموکراسی ، تحمل دیگری ، عشق و سکس می‌سازد .

بله ، آقا "محسن" بدین‌ترتیب در رفاه و آسایش به زندگی خود ادامه می‌دهد و دوران کهولت را در هاله‌ی احترامی که گرداگردش را گرفته است ، سپری خواهد کرد . چرا که او در طی زندگی پر بارش همواره به موقع آماده‌ی متحول شدن بوده است . و از آن مهم‌تر به موقع ناآگاه .

خوب چند سال گذشته است؟ مثلا پنجاه سال . از سیامک چه خبر؟ هیچ . کدام گوری‌ست؟ کسی نمی‌داند . با آن همه استعداد و هوش و توانایی‌اش آخر چه کرد؟ باز هم فقط خدا می‌داند .

اما ما با این که از سیامک و سرنوشتش بی‌خبریم می‌توانیم فرضیاتی احتمالی را درباره‌ی زندگی او و ده‌ها هزار سیامک دیگر در نظر بگیریم . مثلا اگر بعد از رفتن به زندان و بازجویی شدن توسط "محسن" کارش برای همیشه پایان نگرفته باشد ، چند سالی بعد از زندان آزاد شده است . خانواده‌اش از هم پاشیده است . پدر و مادرش را از دست داده است ، و همین‌طور عشق‌اش را .

خودش حتی دیپلم هم ندارد . بیکار و سرگردان است . دوستی ندارد . با این همه شرافتمندانه آستین بالا می‌زند و دوباره شروع می‌کند اما چون هنوز هم‌چون "محسن" نتوانسته است متحول شود و با همان پوست و گوشت و خون و اعتقادات دوران نوجوانی به زندگی چسبیده است باز هم همه‌ی درها به رویش بسته می‌مانند . شاید معتاد شود یا خودکشی کند ، شاید در تیمارستانی بستری شود و یا نهایتا شاید راننده‌ی مینی‌بوس شود ، ازدواج کند و فرزندان هم داشته باشد . فرزندان که

سرنوشتی بهتر از پدر نخواهند داشت چون ضربدر قرمز زندگی پدر در سرتاسر عمر بر پیشانی آن‌ها نیز نقش بسته است و شاید نسل اندر نسل باید تاوان تلخ آگاهی زودرس و بی‌موقع سیامک را بپردازند .

بهتر است اصلا از خیر سیامک و سیامک‌ها بگذریم . آن‌ها حتی اگر زنده مانده باشند ، تمام شده‌اند ، هیچ‌اند . نه تنها در هالیوود و کن و لوس‌آنجلس کسی آن‌ها را نمی‌شناسد و با آن‌ها ناهار کوفتِ جان نکرده است ، بلکه در شهر خود هم غریب و آواره‌اند . شاید هم مثل من در یک آسایشگاه روانی بستری‌شان کرده باشند تا جامعه‌ی سالم را به گند نکشند . مشاور عزیزم حالا می‌رسیم به پرسش من که اتفاقا خیلی هم فلسفی است : به نظر تو آگاهی بهتر است یا ناآگاهی؟

به نظر من حتی اگر این پوست‌اندازی‌ها و متحول شدن‌های امثال "محسن" را صادقانه فرض کنیم و آن‌ها را از نوع رنگ عوض کردن و به همراه جهت وزش باد تغییر مسیر دادن ندانیم ، باز هم هیچ تغییری در پرسش فلسفی من به وجود نمی‌آید و این پرسش هم چنان چون آینه‌ی دق مقابل چشمانمان خواهد بود ، تنها اگر ذره‌ای وجدان هنوز برایمان باقی مانده باشد . چرا سکوت می‌کنی؟ مگر نه این است که تو باید مرا درمان کنی؟ پس قبل از آن که کله‌ی تو را یا کله‌ی خودم را با گلوله‌ای داغان کنم ، جوابم را بده :

آگاهی بهتر است یا ناآگاهی؟

همیشه پاییز (1)

من تنهام . من دلم گرفته . "من دلم سخت گرفته" . ولی با خود عهد کرده‌ام انگار ، که او ، یعنی "اوی دوم" تنها کسی باشد که هرگز حرف‌هایم را نشنود . و باید اعتراف کنم که کس دیگری هم وجود ندارد . تو می‌فهمی از چه حرف می‌زنم ، مشاور عزیزم؟

از عشقی عظیم در سینه‌ی نحیف انسانی کوچک ، گرفتار در اعماق عظیم‌ترین شکاف زمین ، مُعلق در میانه‌ی دیوارهای سر به فلک کشیده‌ی گراندکنیونی انگار ، و تنها ، تنها . از خودم می‌پرسم مدام ، "عشق" دنیایی را می‌سازد یا ویران می‌کند؟

می‌دانی؟ تکلیف‌آم نه با او و نه با خودم روشن نیست . او با من چه کرد ، من با او و با خود ، و یا عشق با ما هر دو؟ کدامیک بیشتر مقصریم؟ اگر در این لحظه بتوانم آرزویی داشته باشم ، یقیناً جز این نیست که از جانب من آسیبی به او نرسیده باشد . یکی از کابوس‌های مدام من همین است که نه به روز و نه به شب یک لحظه رهایم نمی‌کند .

نه . من دلم گرفته . من تنهام . و اشک‌هایم یک دم از فروریختن باز نمی‌مانند . ولی من این جا یاد گرفته‌ام که نباید مسایل مختلف را با هم درآمیزم . "من" ، "عشق" ، و "او" . این‌ها سه موضوع جدای از یکدیگرند انگار . "او" مرا نابود کرد ، عمر و زندگی مرا یکسره بر باد داد . ولی "عشق" به او ، "من" را ساخت . هر چه هستم ، هر چه دارم ، همه و همه را مدیون عشق به او هستم . اما مشاور عزیزم آخر با این تناقض چگونه می‌توان کنار آمد؟ دیگر از آمپول و کپسول و شوک‌های الکتریکی شما هم کاری ساخته نیست . لطفاً سفارش کن دفعه‌ی بعد ولتاژش را چند برابر کنند .

اصلاً تو خودت هرگز عاشق بوده‌ای؟ سکوت‌ات را درک می‌کنم ولی این سکوت تو دیوانه‌ام می‌کند ، یعنی دیوانه‌ترم . اگر من تا به ابد محکوم‌ام به مسئول گلی بودن که زمانی بس دور اهلی‌ام کرده است ، این میان تکلیف یا وظیفه‌ی آن گل چیست؟ هیچ؟

نمی‌دانم کجا بود که خواندم "بدبخت‌ترین فرد کسی‌ست که باری را که هر لحظه می‌تواند بر زمین گذارد تا آخر عمر بر دوش کشد" .

دیگر تاب کشیدن این بار را ندارم . اجازه بده تا آن را همین جا کنار تو بر زمین گذارم . آخر باز هم پاییز است ، و با وجود این همه پنجره‌ی دریده در این اتاق ، گریزی از آن نیست انگار . پس تو چاره‌ای جز این نداری که به من گوش دهی ، چه خواهی چه نخواهی . اصلاً شغل تو همین است ، مگر نه؟

حالا فرض کن الان اوایل پاییز سال 1368 است . من بیست و چند ساله‌ام ، یعنی دقیقاً بیست و پنج ساله ، و تک و تنها مثل همیشه .

البته نه کاملاً مثل همیشه . در واقع چند ماهی است که با زنی آشنا شده‌ام یا بهتر است بگویم دوست شده‌ام . حالا هم در شهری کوچک ، در یک پارکِ متروکه روی خاکِ سرد به پشت دراز کشیده‌ام و از لابه‌لای درختان سر به فلک کشیده به آسمان تکه‌تکه شده نگاه می‌کنم ، فارغ از دنیای واقعی پیرامونم . باز هم در رویا ، ولی این بار کمی واقعیت هم در آن پیدا می‌شود . چون در حال گرفتن تصمیم مهمی هستم . که صد البته آن روز از اهمیت واقعی آن آگاه نبودم . الان هم نیستم . اصلاً بهتر است بگویم داشتم با یک موضوع مهم و واقعی از درِیچه‌ی رویاهایم کلنجار می‌رفتم .

خوب این چیزها را این جا در این تیمارستان آموخته‌ام . مثلاً حالی‌ام کرده‌اند که مسئله‌ی ازدواج و انتخاب همسر آینده یک مسئله‌ی مهم واقعی است ، نه انتخابی در عالم رویا و او‌هام .

در هر صورت من به پشت خوابیده‌ام و به دو نفر فکر می‌کنم . فقط به دو نفر . در آن لحظه "در گستره‌ی بی‌مرز این جهان ناپاک" ، جز این دو هیچ کس برای من وجود خارجی نداشت . اشتباه نکن ، این دو نفر من و همسر آینده‌ام نبودیم . بلکه "او" بود و "او" .

"اوی دوم" دختری بود که در تمام آن بیست‌وپنج سال دیوانه‌وار عاشق‌اش بودم . ولی هیچ‌گاه روابطمان درست پیش نمی‌رفت ، به هزارویک دلیل که نه‌صدونودونه تایی آن بی‌اهمیت بودند ، و تنها دلیل اصلی این بود که "اوی دوم" با تمام وزن خود بر زمین واقعی ایستاده بود و در دنیایی پر از واقعیت زندگی می‌کرد در حالی که من سرگردان رویاهایم بودم . پس جای تعجب نبود که کارمان پیش نمی‌رفت .

این "اوی دوم" را مدت‌ها بود که ندیده بودم . شاید به سالی یا بیش‌تر حتی می‌کشید . یادت نرود که آن زمان یعنی درست بیست سال قبل ، نه تلفن همراهی وجود داشت که بتوان پیام کوتاه داد و گرفت ، و نه از کامپیوتر و اینترنت و چت و ای‌میل خبری بود . و آن چه این موقعیت را تکمیل می‌کرد آن بود که من و او حتی از داشتن تلفن ثابت هم که شاید نیم‌قرنی از اختراعش می‌گذشت ، محروم بودیم .

اما حالا که در میان درختان پیر و خاک گرفته‌ی پارک به پشت دراز کشیده‌ام، رویایم از میان تکه ابرهایی که از لابه‌لای انبوه سبز و سرخ برگ‌های فراز سرم عبور می‌کنند ، در گوشم زمزمه می‌کند که قبل از گرفتن تصمیم به ازدواج ، حتما باید "اوی دوم" را حداقل برای آخرین بار ببینم . برای مشورت؟ برای آخرین صحبت‌ها؟ یا فقط برای گفتن بدرود؟ آخر رویایم اکثر مواقع مرا فریب می‌دهد .

گفتم که در آن لحظات فقط به دو نفر می‌اندیشیدم ، او و او ، و تنها کسی که حال و روزش ، و سرنوشت و آینده‌اش جایی در ذهن‌ام نداشت خودم بودم . اصلاً انگار نه انگار که من هم خود ، جایی در این ماجرا داشتم . تنها آن چه برایم اهمیت داشت این بود که از نتیجه‌ی تصمیم آن روز من نمی‌بایست کوچک‌ترین لطمه‌ای به "اوی دوم" وارد شود ، غافل از آن که "اوی دوم" در همان لحظات سرگردانی من در میان تکه‌های سبز و سفید برگ‌ها و ابرها ، استوار بر زمین اطمینان‌بخش و واقعیت به ارضای تمنیای تن مشغول بود ، آن هم به چنان شیوه‌های جسورانه‌ای که هنوز هم از پس این همه سال من بیش‌تر می‌توانم تحسین‌اش کنم تا سرزنتش . خوب معلوم است که این قسمت ماجرا برایت جالب‌تر است مشاور عزیزم ، ولی این موضوع بماند برای بعد .

اما برگردیم به آن پاییز سال 1368 . خوب برای یافتن یکدیگر در آن روزها ، برای ما پیشرفته‌ترین ابزاری که وجود داشت پاهایمان بود و راه‌ها ، که این هر دو از بد ماجرا نه تنها ما را به هم نمی‌رساند بلکه هر لحظه فاصله‌مان را بیش‌تر از پیش می‌کرد . فقط چند خیابان کوتاه و خلوت بود که می‌توانست مرا در عرض چند دقیقه به منزل "اوی دوم" برساند . ولی خوب می‌دانستم آن که در را به روی‌ام خواهد گشود ، هرگز "او" نخواهد بود .

اما هر طور که شده باید می‌دیدمش . این را رویاهایم به من تلقین می‌کردند . به هر حال صدای شجریان هم مدام در گوش‌ام زمزمه می‌کرد :

"کاش بدونم از کدوم جاده می‌آی / تا بشینم لحظه‌ها به انتظار"

بالاخره برخاستم . "مردی چو برق حادثه برخاست" . در آن شهر کوچک و در آن خیابان‌های کوتاه و خالی چند روزی را بالا و پایین رفتم . دور خودم گشتم . دور او گشتم . منزل‌اش را بارها و بارها طواف کردم . اما افسوس که بختیار نبودم ، هیچ‌گاه نبوده‌ام . و من که همیشه عجول و شتابزده بودم ، سرانجام دل کوچک خود را به اقیانوس زدم و به "اوی اول" پیشنهاد ازدواج دادم و در عرض چند روز همه چیز دیگرگون شد . من و "اوی اول" شدیم زن و شوهر . شدیم یک خانواده .

یا به زبان متداول زندگی مشترکمان را آغاز کردیم که در "مشترک بودن" آن هیچ شکی نبود ولی در "زندگی بودن" آن هزاران شک و شبهه .

تنها کمتر از بیست روز از ازدواجمان گذشته بود که دانستم از "رنگ آبی عشق" هیچ نشانی نیست . آخر پاییز بود . فصل زرد شدن من ، فصل ریزش برگ‌هایم . و من بار دیگر یخ می‌زدم ، این بار در کنار "اوی اول" ، یعنی همسرم . یکبار دیگر در خاموشی و فراموشی فرو شدم . در تنهایی خود باز هم گریستم در کنار همسرم ، بی آن که او حتی قطره اشکی ببیند . تنها مانده بودم . تک افتاده . چون برکه‌ای کوچک جدا مانده از آب‌های آزاد ، با هراس ماندابی گشتن و در سکون خود گندیدن .

با این همه درست یک ماه پس از ازدواجمان بود که صادقانه نوشتم : "از هیچ چیز ناراضی نیستم و اگر دوباره در شرایط یک ماه پیش‌تر قرار گیرم ، مطمئناً بار دیگر همین‌کار را خواهم کرد . از انتخاب خود راضی هستم اگر بتوان نام آن را انتخاب گذاشت . چون من در شرایطی خاص ، تنها راه ممکن را برگزیدم . البته تنها راه انسانی ممکن را ، وگرنه راه‌های بسیار دیگری نیز بود . و فکر می‌کنم همواره تنها راه‌ها ، بهترین راه‌ها باشند . آزمونی بود شاید . ثابت کردن خود و باورهای خود ، وفادار ماندن به شرافت انسانی یا درافتادن به ورطه‌ی ابتذال و از دست رفتن همه‌چیز . پشیمان نیستم ولی امیدی هم ندارم . سهم من شاید همین باشد ."

خوب این چنین بود که با وجود علاقه به همسرم ، چند ماهی بیشتر طول نکشید که دانستم اشتباه کرده‌ام . و این بدبختی بود چرا که همسرم نیز به

همان حدت "اوی دوم" به واقعیت بی‌رحم زمین چسبیده بود . البته باید بیش از بیست سال دیگر هم می‌گذشت تا عاقبت در این تیمارستان به میزان بزرگی

آن اشتباه پی ببرم . در سال 1371 بود که در یکی از نامه‌های هرگز ارسال نشده‌ام به "اوی دوم" نوشتم :

"افسوس ، اگر در اوایل پاییز سال 1368 ، فقط یک بار تو را دیده بودم شاید اکنون همه چیز ، همه چیز به گونه‌ای دیگر بود ."

حالا دوباره فرض کن الان یک پاییز سرد و خاکستری دیگر است . خیلی سرد و خیلی خاکستری . با سوز سردی که تا مغز استخوان آدمی تنها و سرگردان مثل مرا می‌سوزاند . سوزی که دیگر نه گدا گش که در واقع سوزی عاشق‌گش است . و من باز عاشق‌ام ، مثل همیشه .

فرض کن هفدهم آبان ماه سال 1366 است و من باز بیست و چند ساله‌ام ، یعنی دقیقاً بیست‌وسه ساله . از هفته‌ها پیش سرگردانم در خیابان‌های تاریک و سرد شهری کوچک . آن قدر مسیر بین خانه‌ی "اوی دوم" و دانشگاه‌اش را پیاده گز کرده‌ام که سنگینی پاهایم ردی عمیق بر آسفالت سیاه خیابان‌ها بر جای گذاشته است ، درست همان‌گونه که این سرگردانی ، ردی عمیق بر ذهن و روح من .

تو نمی‌دانی مشاور عزیزم ساعت‌ها در برف و سرما در نقطه‌ای ایستادن و منتظر کسی بودن که می‌دانی نمی‌آید ، ساعت‌ها چشم درانیدن به هر سو ، پیاده‌روی مقابل ، پیاده‌روی پشت سر ، آن سمت میدان ، پشت اتومبیل‌های پارک شده ،

حتی درون اتومبیل‌های در حال عبور چه وحشتناک و دردناک است . و از همه بدتر زمانی‌ست که باید دست از پا درازتر ، ناامید و خسته ، به خانه برگردی . من اعتقادی به گدایی کردن عشق نداشتم و ندارم ولی این کار را هم بارها کرده‌ام . می‌فهمی؟ از آن احساس گناه و حس حقارتی صحبت می‌کنم که در عشق نباید باشد ولی بود .

تا این که هفته‌ی گذشته سرانجام در مسیر دانشگاه موفق به دیدارش شده‌ام . صحبت‌هایی کرده‌ایم و ظاهراً داریم به توافقاتی می‌رسیم . توافقی میان جهان رویاهای من و دنیای واقعی او . اما مگر این شدنی یا باور کردنی‌ست . چرا که نه ، تنها کافی بود که بتوانم او را در رویاهای خود شریک سازم . و ظاهراً هم موفق بودم .

در آخرین دیدار و در آخرین صحبت‌هایمان برای امروز یعنی هفدهم آبان‌ماه ، ساعت شش ، قرار گذاشته‌ایم تا تصمیم‌نهایی را بگیریم . مشاور عزیزم تو باور می‌کنی؟

من که آن روز باور کرده بودم . یکشنبه بود و من ظاهراً خوشبخت‌ترین انسان روی زمین . چه روزی! روشن و آفتابی با گرمایی مطبوع در میانه‌ی پاییزی سرد . اما آن یکشنبه ، طولانی‌ترین یکشنبه‌ی عمرم شد . زمان نمی‌گذشت و مثل این بود که ساعت شش هرگز فرانخواهد رسید . در باور من حتی می‌شد که عدد شش از روی تمام ساعت‌های موجود برای همیشه حذف شده باشد . و من که بی‌طاقتم و عجول و در ذهن خود پنداری روزی را در پیش داشتم که به درازای ابدیت بود و پایانش ناپیدا و محو ، باز هم یکی دیگر از بزرگ‌ترین

اشتباهات عمرم را مرتکب شدم . برای گذشت زمان شرکت در یک مسابقه‌ی فوتبال را که در دانشگاهی برگزار می‌شد پذیرفتم . این دانشگاه تا محل قرار ما حداقل هفتاد کیلومتر فاصله داشت . ولی چه باک ، چه چیز می‌توانست جلودارم شود . ولی آن یکشنبه طولانی‌تر از این حرف‌ها بود درست در لحظات پایانی مسابقه بود که یک ضربه‌ی کوچک ، یک ضربه‌ی بسیار کوچک که هم‌زمان بر پای راستم و قلبم فرود آمد ، مرا و آینده‌ی مرا برای همیشه در هم پیچاند . منیسک زانویم پاره شده بود . البته این را مدتی بعد دانستم . همان‌طور که بر زمین افتاده بودم و از درد به خود می‌پیچیدم ، فهمیدم که بازی را باخته‌ام . موقعیت را بررسی کردم . پایی از کار افتاده بود و دردی طاقت‌سوز ، و فاصله‌ی هفتاد کیلومتری در پیش روی . و باز هم تنهای تنها . ولی هنوز در سرم رویاها جولان می‌دادند .

جماعتی دورم حلقه زده بودند که من نمی‌دیدمشان ، کور بودم انگار . درد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد و در سرتاسر تنم می‌پیچید . چند دقیقه‌ای بیش‌تر طول نکشید که زانویم مثل بادکنکی باد کرد و به اندازه‌ی یک متکا شد . مرا به بهداری دانشگاه بردند . آن‌جا یک نفر باندی را محکم به دور زانویم بست که هرگز نفهمیدم فایده‌اش چه بود . گفتند باید به بیمارستان منتقل شوم ولی من زیر بار نرفتم . هر طور بود باید آن روز را سر پا می‌ماندم . بعد از آن‌اش دیگر مهم نبود و اگر لازم بود می‌توانستند حتی با خیال راحت پایم را قطع کنند . لی‌لی‌کنان از بهداری خارج شدم در حالی که دو نفر زیر بازوهایم را گرفته بودند .

برای یک لحظه پای راستم را بر زمین گذاختم ، دردی سوزنی و تیز به پشتم دوید و در امتداد ستون فقراتم بالا رفت . درد بیداد می‌کرد . درست مثل این بود که "با طلوع عشق من و او ، هم زمین هم ستاره بد بود" . ولی من باید ثابت می‌کردم که او تا چه اندازه برایم عزیز است . حتی حاضر بودم تمام آن فاصله‌ی هفتاد کیلومتری را سینه‌خیز طی کنم تنها به این شرط که سر ساعت شش در محل ملاقات حاضر باشم تا باورم کند .

به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم . درد غیرقابل تحمل بود ، انگار زانویم پُر از خرده استخوان شده بود . اما حتی برای لحظه‌ای رویاهایم از مقابل دیده‌گان من‌ناکم کنار نمی‌رفتند . سرانجام ساعتی زودتر از موعد به محله‌مان رسیدم . دیگر طاقت از کف داده بودم . یأس بر من هجوم می‌آورد و به روی‌آم لبخندی شوم می‌زد . در کوچه پرنده پر نمی‌زد ، شاید هم می‌زد ولی هیچ دیارالبشری پیدا نبود . انگار که همه پنهان شده بودند و از پشت پنجره‌های بسته‌ی خانه‌هایشان مرا می‌پاییدند تا

درهم شکستتم را به چشم ببینند . شاید پیروزی من در این آزمون می‌توانست به یادشان آورد که دیر زمانی‌ست مرده‌اند و خود بی‌خبر بوده‌اند .

سرتاسر کوچه را به واقع چهار دست و پا طی کردم . قطره‌های درشت عرق با قطرات اشک درهم می‌آمیخت و من مزه‌ی شور آن را بر لب‌های خود به تلخی می‌چشیدم . پایم چندان حجیم شده بود که فکر می‌کردم تا لحظاتی دیگر شلوارم از هم خواهد درید و استخوان‌هایم بیرون خواهد ریخت . فقط به "اوی دوم" می‌اندیشیدم و می‌گریستم .

چند متر بیش‌تر نمانده بود . درد مغزم را فلج کرده بود ولی حس می‌کردم که موفق شده‌ام . خود را از دیوار خانه بالا کشیدم و شاسی زنگ را با نوعی خوشحالی مبهم لمس کردم . در صدایی کرد و باز شد ، و من در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی مادرم با صورت بر موزائیک‌های سرد حیاط وارفتم . سرانجام رسیده بودم . درد و ضعف بر من چیره می‌شد ولی من در خیال خود شاد بودم و هم چنان تصویر او را در مقابل دیدگانم داشتم ، صورت زیبا و غمگینش را . از او پُر می‌شدم و او اندک‌اندک در من رسوب می‌کرد ، هم چنان که من اندک اندک از حال می‌رفتم و بی‌هوش می‌شدم .

حالا دیگر شب است . دیر وقت است . عقربه‌های تمامی ساعت‌ها از عدد شش گذشته‌اند ، حتی یکی از آن‌ها نیز منتظر نمانده است . و عقربک "اوی دوم" نیز ساعت شش را برای همیشه پشت سر گذاشته است و حالا آزادتر و راحت‌تر تا جاودان جاویدان برای‌اش خواهد چرخید .

از بیمارستان به خانه بازگشته‌ام با چوب‌هایی در زیر بغل و پایی که از نوک انگشتان تا بالای ران در گچی خیس و سنگین وبال هیکل‌آم شده است . دیگر همه چیز گذشته است . همه چیز از دست رفته است . باید از همین امشب فراموشی و تحمل را تمرین کنم . چون یک‌شنبه‌ی خاکستری ، یک‌شنبه‌ی نحس بالاخره به پایان رسیده است و "مردی ز باد حادثه بنشسته است" .

حالا از خودم نه ، چون بیست‌ودو سال است که هر روز این سوال را از خودم پرسیده‌ام ، از شما می‌پرسم : اگر آن روز من در آن مسابقه شرکت نمی‌کردم ، اگر در آن لحظات پایانی آن ضربه‌ی کوچک بر زانویم وارد نمی‌شد ، یا اگر از رساندن خود به خانه از هوش نمی‌رفتم و می‌توانستم ساعتی دیگر درد را تحمل کنم ، یا اگر جیبم مثل همیشه خالی نبود و می‌توانستم آن فاصله‌ی هفتاد کیلومتری را با یک اتومبیل دربست تا جلوی خانه طی کنم و بعد هم با یک تاکسی سرویس خود را به محل قرار برسانم ، آیا اکنون همه چیز ، همه چیز به گونه‌ای دیگر نبود؟

همیشه پاییز (2)

حالا می‌خواهم تصور کنی دوباره پاییز است و من ماه‌هاست که در تیمارستانی بستری‌ام . سال 1388 است و باز هم آبان ماه . عجب شغل مزخرفی داری تو . ولی مهم نیست می‌توانی به چرت زدن ات ادامه بدی . نه اصلا لازم نیست تصور کنی ، چون واقعا سوم آبان ماه سال 1388 است و من هم واقعا در آسایشگاهی بستری هستم . سال‌های زیادی گذشته است و همین طور پاییزهای بسیاری . پاییزهای اخیر بر پاییزهای خاکستری و سرد گذشته سایه انداخته‌اند و آن‌ها را انگار اندک اندک محو می‌کنند یا تار و کمرنگ‌شان می‌سازند . ولی می‌دانم که این خیالی باطل است ، پاییز ، همیشه پاییز است و پار و پیرار ندارد .

قبلا گفته بودم که من یک دیوانه‌ی بی‌خطر و کم‌آزارم ، ولی آبان‌ماه برای من ماه خاصیست . پاییز برای من از بیست‌ونهم مهر شروع و هفدهم آبان تمام می‌شود . باقی همه سرما و ظلمت زمستانیست . خوب قاعده‌گی من هم چنین است و درست نوزده روز تمام ادامه می‌یابد . در این مدت دیوانه‌تر از هر زمان دیگر هستم ، یک دیوانه‌ی غیرقابل کنترل .

مشاور عزیزم درست بیست و دو سال از آن آبان ماه و آن یک‌شنبه‌ی کذایی گذشته است . ظاهرا به جز من همه چیز روبه‌راه است . "اوی دوم" ازدواج کرده است و پسری دارد با دو متر قد و یک زندگی خانوادگی شاد و آرام و مرفه و موفق!

در زندگی شغلی‌اش هم پیشرفت ، پشت پیشرفت . فکر می‌کنم در بیمارستانی سرپرست بخش باشد یا چیزی شبیه این . افسوس که در بیمارستانی نه در تیمارستانی . "شاید روزی به هم باز رسیم" ، چرا که فاصله از تیمارستان من تا بیمارستان او ، تنها یک "نقطه" است .

و اما "اوی اول" هم ، یعنی همسرم ، جدای از من در فاصله‌ای چهارصد کیلومتری ، همراه کودکانی که با شراکت فعال من پا به این دنیا گذاشته‌اند ، در میان هم‌ولایتی‌های خود زندگی شاد و شلوغی را می‌گذرانند .

ولی این‌جا در تهران ، در تیمارستان و در اتاق من باز هم پاییز است و در پاییز دیگر هر دارو و درمان و مشاوره و شوکی بر من بی‌تاثیر است . چند هفته‌ی قبل کتابی را که در همین تیمارستان نوشته‌ام ، از طریق یکی از این پنجره‌ها برای دوست ناشری فرستادم . حالا ناشر که کار را پسندیده و مقدمات چاپ را فراهم کرده ، تنها منتظر من است تا برای بستن قرارداد سری به دفترش بزنم . البته او از بستری بودن من اطلاع دارد . اما چیزی که نمی‌داند این است که بد زمانی را انتخاب کرده است . چرا که پاییز است و من سخت دلم گرفته .

چاپ شدن یا نشدن این کتاب با وجود زحمات شبانه‌روزی‌ام ، کوچک‌ترین اهمیتی برایم ندارد . آیا این کتاب یا اصلا همه‌ی کتاب‌های دنیا روی هم می‌توانند حتی به اندازه‌ی یک اپسیلون در این دنیا و مردمانش تغییری ایجاد کنند؟

بالاخره پنجره‌های اتاقم به کاری آمدند ، هر چند که من مدام تقاضایم را برای انتقال به اتاقی بدون پنجره ، و بی‌دریچه‌ای رو به جهان بیرون تکرار می‌کنم . تخرم را مرتب می‌کنم و از پنجره‌ای که رو به غروب خورشید باز می‌شود ، بیرون می‌زنم .

دنیا هنوز همانیست که بود . من هم هنوز همان‌ام ، همان‌قدر غریب و تنها که بیست‌ودوسال قبل . بوی پاییز می‌آید ، بویی آشنا . در هوا چیزی دردآور و حزن‌آلود موج می‌زند . من کیستم؟ در چه حالم؟ به دفترچه‌ی نامه‌هایم به "اوی دوم" می‌اندیشم و این که اکثر نامه‌های آن دفتر به تاریخ همین

روزها هستند . همه در پاییز نوشته شده‌اند . در یکی از روزهای پاییزی عمر من ، حتی آن‌ها که تاریخ‌های دیگری دارند .

خوب سال‌ها گذشته است و همه چیز به پایان رسیده است . ولی دفتر این ناشر به شکل مشکوکی نزدیک محل کار "اوی دوم" است .

به دفتر ناشر که می‌رسم اتافش پُر از صداست . صدای یک مترجم و روشنفکر ظاهراً کهنه‌کار ، سرویراستار یک انتشارات کوفتی مشهور انگار . ناشر بی‌صبرانه منتظر است . ولی من هیچ چیز برایم اهمیت ندارد ، نه چاپ شدن کتاب ، نه شهرت و نه پول . اما روشنفکر کهنه‌کار لاینقطع می‌گوید و می‌گوید . به من حتی نگاه هم نمی‌کند ، با این که در واقع مخاطب‌اش من هستم .

حس می‌کنم کلمات‌اش از چسبندگی خاصی برخوردارند که به محض خروج از حفره‌ی کتیف و آلوده‌ی دهانش بر پوست و جان من می‌چسبند . ولی چه اهمیتی دارد ، می‌توانم بعداً خود را یک قشوی حسابی بکشم . اما روشنفکر کهنه‌کار دست‌بردار نیست ، یکریز حرف می‌زند . از جامعه‌ی سرمایه‌داری و بی‌رحمی آن می‌گوید . از این که در چنین جامعه‌ای حرف اول و آخر را پول می‌زند .

انگار که بخواهد هر طور شده ناشر را از چاپ کتاب من منصرف کند ، از قانون کپی‌رایت و حق و حقوقی می‌گوید که همه‌گی بی‌ربطند . من ساکت چون کودک گنگی نشسته‌ام و فقط گوش می‌دهم . ناشر به هر پرسش و کلام او پاسخی درخور می‌دهد ، هر چه باشد هر دو از یک قماش‌اند . سرانجام روشنفکر کهنه‌کار عینک ذره‌بینی‌اش را برمی‌دارد و در حالی که شیشه‌ی آن را پاک می‌کند ، حرف دلش را می‌زند . پس این همه مقدمه بود .

شروع می‌کند به تحقیر من و بی‌ارزش کردن کارم . من که در رویاهای پاییزی خود سیر می‌کنم حس می‌کنم این بابا بدجوری دارد همه چیز را به گند می‌کشد . واقعا نمی‌فهمم چرا تا این اندازه از من متنفر است . مگر من با او چه کرده‌ام . من حتی اسمش را هم نمی‌دانم .

قبلاً هم گفته‌ام که من از آن دیوانه‌های بی‌خطر و در ضمن تحت درمان ، در غیر این صورت مطمئناً آن روشنفکر و مترجم و سرویراستار ضد دنیای بی‌رحم سرمایه‌داری در همان لحظات اول و با همان چند جمله‌ی نخستین ، راهی دیار باقی شده بود .

ولی با این وجود حس می‌کنم گند و کثافتی که این آقای روشنفکر از خود ساطع می‌کند ، درونم رسوب می‌کند و در جانم می‌نشیند و رویاهای پاییزی‌ام را آلوده می‌کند . بالاخره بلند می‌شوم کتاب را از روی میز ناشر برمی‌دارم و می‌گویم از چاپ آن صرف نظر کرده‌ام . ناشر می‌پرسد : کجا می‌ری ، نکنه ناشر دیگه‌ای پیدا کردی؟

در حالی که صدایم می‌لرزد می‌گویم : خودت چی فکر می‌کنی؟ نه بابا می‌خوام برگردم به غارم . من ماموتی‌ام که هر چند ده سال یک بار از غارش به بیرون سرکی می‌کشد . ولی وقتی می‌بینه که دنیا و مردمش هنوز همان گهپی هستند که بودند ، دوباره به غار خود پناه می‌بره .

ناشر می‌گوید : خب برگرد به غارت ، چرا کتاب رو با خودت می‌بری؟
با بغض می‌گویم : وقتی تصمیم گرفتی به غارت برگردی ، بهتره که هیچ ردی از خودت جا نذاری .

به خیابان برمی‌گردم ، این بار از پنجره‌ای دیگر . خیابانی شلوغ و پرهیاهو که هیچ به خیابان‌های خلوت و پاییزی آن شهر کوچک نمی‌ماند . بغض امان‌ام را بریده . دریای اشکی‌ست انگار که می‌خواهد از چشمانم فواره بزند . باید جایی بنشینم و قبل از رسیدن به غار ، یک دل سیر گریه کنم . ولی مگر می‌شود بی‌تکیه بر شانهای گریه کرد . فقط یک دوست ، تا بتوانی با خود بگویی که در

این جهان بی در و پیکر ، تنها نیستی . فقط یک دوست ، تا فریادِ خاموش‌ات را به گوش جان بشنود و سرگشته‌گی جان بی‌قرارت را به چشم دل ببیند .

در تیمارستان تمام تلاش خود را کرده‌اند تا به من بفهمانند که "دوست نردبانی‌ست که نجات از گودال را ، پا بر گرده‌ی او می‌توان نهاد" و بس . ولی من باور نکرده‌ام و هرگز باور نخواهم کرد

تصور می‌کنم که تلو تلو خوران در حال رفتن به سوی تیمارستان هستم ، ولی در واقع پاهایم مرا به جانب دیگری می‌کشانند که خوب می‌دانم کجاست . "اوی دوم" و بیمارستان محل‌کارش ، آن هم پس از این همه سال . نمی‌توانم مقاومت کنم . دردی‌ست که راه بر نفسم بسته ، و سیلابه‌ی اشکی که دامن اعتمادی می‌جوید :

"اکنون زمان گریستن است ، اگر تنها بتوان گریست

یا به رازداری دامن تو ، اعتمادی اگر بتوان داشت ."

از میان جمعیت می‌گذرم بی آن که چیزی ببینم و جمعیت از میان‌ام می‌گذرد بی آن که چیزی ببیند . مثل آن است که در جاده‌ای تاریک با سرعتی افسار گسیخته و با چراغ‌هایی خاموش پیش می‌روم و هر آن منتظرم تا برخورد ناگهانی شی‌ای سخت با پیشانی‌ام مرا به واقعیت بازگرداند . انگار تا فرسنگ‌ها در اطرافم از جانی شنوا خبری نیست . حس می‌کنم در مسیری خلاف جهت تمامی آدم‌های پیرامونم در حرکت‌ام ، حتی برخلاف جهت آن‌هایی که به ظاهر دوش به دوش در کنارم در حرکت‌اند یا تنه‌زنان از کنارم می‌گذرند .

این موضوع با ربط یا بی‌ربط ، کابوسی را در خاطر و پشت پلک‌های بسته‌ام زنده می‌کند :

زمان به عقب برگشته بود . درست به سی و یک سال قبل ، سال 1357 بود و

روزهای اوج انقلاب . من بودم و "اوی دوم" . مثل این بود که ما هر دو با هم آرزو کرده باشیم که زمان به عقب برگردد تا بتوانیم اشتباهات گذشته را جبران کنیم . هر دو انگار مصمم بودیم . روزهای مدرسه بود و هیاهو و تظاهرات . مدرسه تعطیل شده بود و بچه‌ها دسته دسته به تظاهرات‌های خیابانی می‌پیوستند . هنگامه‌ی گلوله بود و نعره و خون . و من و "اوی دوم" در بطن و مرکز هیاهو . تنها ما دو نفر بودیم انگار ، که می‌دانستیم این ماجرا و این قیام چه روزهای سیاهی را به دنبال خواهد داشت و ساده‌دلانه عزم کرده بودیم که روند تاریخ را تغییر دهیم . خود را به زمین و زمان می‌زدیم اما هیچ کس باورمان نمی‌کرد . تمام تلاش خود را کردیم ولی بی‌ثمر بود . تاریخ بی‌رحمانه روند خود را طی می‌کرد و از موجودات حقیری چون ما ظاهراً کاری ساخته نبود .

به دنبال راه چاره‌ای می‌گشتیم . پس چون نیافتیم ، سعی کردیم حداقل خود را از دیدرس غول تاریخ و هیولایی که می‌خواست همه‌چیز همچون قبل بار دیگر تکرار شود ، پنهان کنیم . می‌خواستیم فرار کنیم . انگار می‌خواستیم به طریقی از سیر تاریخ جا بمانیم یا که از خودآگاه تاریخ ، این قادر مطلق ، به ناخودآگاه آن بگریزیم . ولی مگر این امکان‌پذیر بود .

کاش می‌شد از جلوی چشمان دریده‌اش دور شویم و توجه‌اش را از خودمان به جانبی دیگر منحرف کنیم . به همین دلیل بود شاید که شروع کردیم خلاف جهت دیگران ، خلاف جهت هیاهو و غوغا ، دیوانه‌وار دویدن به جستجوی پناهگاهی که می‌دانستیم نیست . بعد برای لحظه‌ای ایستادیم در میان غلغله‌ی

جمعیتی که شتابان پیش می‌تاخت . فقط برای لحظه‌ای ایستادیم و در چشمان هم خیره شدیم . چنان معجزه‌ای که ما به دنبالش بودیم اگر شدنی بود ، تنها و تنها به نیروی عشق میسر بود .

پس در میان ولوله‌ی غوغاییان ، در اوج کشاکش‌ها ، همزمان به آغوش هم پناه بردیم . سخت در آغوشش گرفتم و به خود فشردم . سخت در آغوشم گرفت و به خود فشردم . لب‌هایمان بر هم و دست‌هایمان در هم قفل شد . و دیگر اشک بود و اشک ، از سر ناتوانی و عجز . چرا که خود انگار می‌دانستیم که به زودی جبر تاریخ برای همیشه جدایمان خواهد کرد . و دیگر پس از آن ما خواهیم بود و تداوم پاییزهای همیشه . . .

وقتی چشم باز می‌کنم که مقابل بیمارستان‌ام . بر نیمکت سیمانی و سرد جلوی بیمارستان می‌نشینم . باید ببینمش . این بار با همیشه فرق دارد ، با همه‌ی بیست‌ودو پاییز گذشته . خوب می‌دانم که اگر کار به گفتگو بکشد ، به دنبالش سوءتفاهم خواهد بود و جز آن که یکدیگر را بیزاریم ، ثمری نخواهد داشت .

"شاید بهتر آن باشد که فقط برای دقایقی دست به دست یکدیگر دهیم ، بی‌سخنی ." شماره‌ی بیمارستان را می‌گیرم . تلفنچی وصل می‌کند . صدایی ناآشنا جواب می‌دهد . صدای "اوی دوم" را نمی‌شناسم . او هم صدای مرا از یاد برده است . خودم را معرفی می‌کنم . با خوشحالی می‌گوید : سه نقطه تویی؟ چه قدر صدات عوض شده ، پاک پیر شدی انگار .

- : آره پیر شدیم . صدای تو هم عوض شده .

می‌پرسد : الان کجایی؟

- : همون جایی که همه‌ی این سال‌ها بودم .

با تعجب می‌پرسد : یعنی کجا؟

- : همیشه دور و بر تو .

اول می‌گوید : می‌تونی یه ساعت صبر کنی؟ سخت گرفتار یه مریضم .

- : برای دیدنت ده ساعت هم می‌تونم صبر کنم .

بعد می‌گوید : نه ، اذیت می‌شی . برو خونه . رسیدی خونه زنگ بزن .

می‌پرسم : دست به سرم می‌کنی؟

با عجله می‌گوید : یه ساعت دیگه زنگ بزن حتما ، باشه؟

- : خیلی خراب و داغونم . اصلا نمی‌دونم یه ساعت دیگه ، چه حالی داشته باشم . اگه زنگ نزدن ناراحت نشو .

اصلا کدام خانه . من باید به تیمارستان برگردم ، ولی این را به او نمی‌گویم . به ساعت‌نگاهی می‌اندازم ، درست ساعت شش است . در یک آبان ماه پاییزی دیگر . شبی دیگر و ظلماتی دیگر . او از بغضی که دارد خفهام می‌کند بی‌خبر است و این گناه او نیست . دیگر گریه امان‌آم نمی‌دهد . گریه‌ای که می‌دانم تا هفدهم آبان ماه ادامه خواهد داشت .

یک ساعت بعد را مدام با خودم حرف می‌زنم . دچار آن حالت بیمارگونه‌ای شده‌ام که در آن آدم احساس می‌کند که بی‌دلیل مورد ظلم واقع شده است . از جانب همه . از جانب دیگران . از جانب او ، "اوی اول" یا "اوی دوم" ، چه فرق

می‌کند . آخر چه گونه ممکن است انسانی که این گونه عشق می‌ورزد ، انسانی که این چنین جنون‌آسا همواره عشق ورزیده است و بی‌شائبه "انسان را رعایت کرده است" ، تا این اندازه تنها بماند .

به اتاقم در تیمارستان برمی‌گردم . پنجره‌ها همه بسته است و پرده‌های کلفت و تیرمرنگ کشیده . چراغی روشن نمی‌کنم . دارویی نمی‌خواهم . درمان نمی‌خواهم . پرستار و مشاور نمی‌خواهم . در این لحظه حتی خانم علیزاده را هم نمی‌خواهم . می‌خواهم بیمار باشم و برای همیشه بیمار بمانم . اصلا خود بیماری باشم .

در تاریکی اتاق نشسته‌ام . بیرون و درونم جز ظلمت و سیاهی نیست . اصلا که گفته است که برای گریستن آغوش اعتمادی لازم است . من می‌گیرم . با صدای بلند زار می‌زنم و نیازی هم به سینه‌ی مهربانی ندارم تا مثلا سرم را در آغوش بگیرد و با سرانگشتان نازنین‌اش موهایم را نوازش کند . نه ، برای گریستن به هیچ چیز نیازی ندارم . ولی این تاریکی و این سیلابه‌ی بی‌امان اشک کابوسی دیگر را به خاطر می‌آورد . کابوسی که بیست‌وسه سال قبل دیده‌ام :

خود را ضجه‌زنان در اتاق تاریکی می‌بینم که لحظاتی قبل در آن با "اوی دوم" خوابیده‌ام ، یعنی جفت شده‌ام . یعنی وجودمان و پیکرهایمان درهم آمیخته است . در یکدیگر غوطه خورده‌ایم و حالا "اوی دوم" برخاسته است و با تابش اولین پرتوی بی‌روح خورشید عزم رفتن کرده است . من فریاد می‌زنم : نرو . . . من قلبم را ، همه هستی‌ام را ، هدفم را ، در تو جا گذاشته‌ام . نه ، نرو . . . قلبم را کجا می‌بری . . . ولی او به این همه نمی‌اندیشد . می‌رود و من چه آسان می‌میرم .

درست سر ساعت ، تلفن به صدا در می‌آید . تلفنچی بیمارستان است که می‌گوید : لطفا چند لحظه صبر کنید .

و بعد صدای "اوی دوم" است که عذرخواهانه می‌گوید : متاسفم ، بیماری بود که باید بهش می‌رسیدم .

ولی من دیگر ، مرزها را پشت سر گذاشته‌ام . من گریه‌ام را کرده‌ام و حالا جز خشم چیزی در من باقی نیست . پس می‌گویم : امیدوارم بیماریت جون سالم در نبره . اصلا دلم می‌خواد همه‌ی مریضات زیر دستت بمیرن .

با تعجب می‌گوید : خدا نکنه! آخه چرا؟

می‌گویم : چون اولین بیمار تو من بودم . تو حق نداشتی منو همین‌جور به امان خدا ول کنی و سراغ بیمار دیگه‌ای بری . اول از همه باید به من می‌رسیدی .

با خنده‌ای مصنوعی می‌گوید : تو هنوزم تو اون حال و هوایی؟ ول کن همه‌ی اینا رو . همه چی تموم شده .

دیگر پاک دیوانه‌ام و عصبی . خوب بی‌دلیل نیست که این جا هستم . ولی در این لحظات همه‌ی زجر و عذاب یک عمر در مقابل دیده‌گانم زنده شده است و دوست دارم او را عامل همه‌ی این رنج چهل‌وپنج ساله بدانم . می‌دانم که بی‌انصافی می‌کنم ولی سیل کلمات بی‌اراده‌ی من از دهانم بیرون می‌ریزد :

آره . گفتن این حرفا برای تو خیلی راحت . می‌دونی؟ برای تو آدما فقط چیزی شبیه دستمال کاغذی‌ان که اشکاتو باهاشون پاک می‌کنی ، توشون فین می‌کنی ، بعد هم مچاله‌شون می‌کنی و می‌ندازی تو سطل آشغال .

زبان‌ش بند آمده است انگار . فقط می‌گوید : من؟ من این‌طوریم!؟

می‌فهمم که بدجوری دلش را شکسته‌ام ولی خوب ، "حرفی که دل دیگران را می‌شکند از دل شکسته خبر می‌دهد" .

از طرفی در این خیالم که تمام شب را فرصت دارم تا جبران کنم ، فعلا باید کمی خودم را سبک کنم . اما درست در همین لحظه بوقی چند بار به صدا در می‌آید و تلفن قطع می‌شود و من تازه می‌فهمم تلفن محل‌کار "اوی دوم" از این تلفن‌های سه دقیقه‌ای است و من تنها سه دقیقه فرصت داشته‌ام . سه دقیقه فرصت پس از بیست‌ودو سال سکوت . فرصتی که دیگر از دست رفته بود . و من حالا فقط فریاد می‌کشم . فریاد . فریاد .

پرستارها به اتاقم هجوم می‌آورند ولی من فقط فریاد می‌کشم . یک نفس تا صبح فریاد می‌کشم ، حتی اگر چند دقیقه‌ی بعد از آمپولی که به زور به من تزریق کرده‌اند ، بی‌هوش شده باشم . . .

روز بعد دوباره زنگ می‌زند . نگران شده است . می‌خواهد بداند که امروز حالم بهتر شده است یا نه . من که هنوز تحت تاثیر تزریق شب گذشته و داروهای امروز گیج و گنگام ، تقریبا آرامم . سعی می‌کنم حرف‌های شب قبل را جبران کنم . کسی چه می‌داند شاید تلفنی که این بار با آن تماس گرفته اصلا یک دقیقه‌ای باشد .

می‌گویم : دیشب ناراحتت کردم . منو ببخش . خیلی داغون بودم .

می‌گوید : می‌فهمم ، انگار اصلا خودت نبودی .

می‌دانم که این گفتگو اگر ادامه پیدا کند به کجا می‌انجامد . جز آزردن یکدیگر راه به جایی نخواهیم برد . واژه‌ها سرمنشا تمام سوءتفاهمات اند . من فقط می‌خواستم برای چند دقیقه او را ببینم ، همین و بس . ولی انگار چاره‌ای نیست و باز گرفتار شده‌ام .

آرام می‌گویم : اشتباه می‌کنی . اتفاقا دیشب یکی از معدود اوقاتی بود که من در مقابل تو ، خود واقعی‌ام بودم . اینی که امروز با تو صحبت می‌کنم و حالش به ظاهر خوبه ، در واقع منم ولی با ماسکی به صورت و پرده‌ای بر دلم .

و صد البته با یک رودخانه داروی آرام‌بخش در رگ‌های خشکیده‌ام . برخلاف میل‌ام صحبت کیش می‌آید و من حس می‌کنم که بار دیگر پایانی وحشتناک در انتظارم است . اصلا گور پدر آن کسی که گفته "یک پایان وحشتناک بهتر از یک وحشت بی‌پایان است ." من همان وحشت بی‌پایان را هزار بار به آن پایان ترجیح می‌دهم . چون خوب می‌دانم که برای من هرگز یک "پایان" وحشتناک وجود نخواهد داشت و تمام زندگی‌ام انباشته از "پایان‌های" وحشتناک بی‌شمار بوده است .

می‌گوید : ببین سه نقطه جان بیست سال گذشته . تو الان یه زن خیلی خوب داری با بچه‌هایی نازنین . من هم همین‌طور . خانواده‌ی خودمو دارم .

پوزخندی می‌زنم : خانواده ، آره هر دو خانواده داریم . اصلا یادم نبود! ولی این چه ربطی به این داره که من نتونم فقط چند دقیقه تو رو ببینم . مگه من از تو چی می‌خواستم ، که کانون گرم خانوادگی رو ازت بدزدم؟ می‌دونی ، بوی گند این خانواده‌های خوب دنیارو برداشته . حتی فکر کردن به اون‌ها هم حال

منو به هم می‌زنه . به دور و برت یه نگاهی بنداز ، خوب که نگاه کنی ، می‌بینی هر کی هر غلطی که دلش می‌خواد می‌کنه بدون اون که حتی کوچک‌ترین عذاب وجدانی حس کنه . خوب حتما برای اینه که همه چی خیلی طبیعیه . خودت بهتر از من می‌دونی که در کانون گرم خانوادگی شون هم آب از آب تکون نمی‌خوره . اشتباه می‌کنم؟ نه ، فقط این منم که غیر طبیعی‌ام .

کم‌کم صدایم بالا می‌رود . بیماران اتاق‌های دیگر از لای در به اتاقم سرک می‌کشند . من هم چنان تحریک شده ادامه می‌دهم : فقط من بی‌شعور و احمقم که تنها برای یه لحظه دیدن تو یا حتی شنیدن صدای تو ، برای کاری که ذره‌ای ناپاکی و عمل غیراخلاقی در اون وجود نداره ، باید هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها سرگردونی بکشم ، با خودم و با وجدانم کلنجار برم ، زمین و زمان رو به هم ببافم تا شاید بالاخره بتونم خودمو راضی کنم و قدمی بردارم . آخه لعنتی مگه من از تو چی می‌خواستم؟ می‌گوید : ببین ، اصلا بین ما هیچ چی نبوده . مگه ما با هم رابطه‌ای داشتیم یا با هم بیرون می‌رفتیم؟ اگر هم فرضا چیزی بوده مربوط به دوران بچه‌گی بوده . ما هر دو بچه بودیم . حالا بزرگ شدیم . اینا همه دیگه گذشته و باید ریخت‌شون دور .

منظورش از "نداشتن رابطه" را خوب ، خیلی خوب ، درک می‌کنم . به روشنی می‌فهمم که به چه نوع رابطه‌ای اشاره می‌کند و با این که در این مورد ، من در اعماق وجود خود همیشه حق را به او داده‌ام ، ولی پیش کشیدن این موضوع و یا یادآوری آن همیشه مرا حتی از مرزهای جنون هم ، البته اگر بتوان برای

جنون مرزی قائل شد ، فراتر می‌برد .

می‌گویم : سال شصت و شش ما هر دو بیست و سه ساله بودیم . تو حتما بیست و سه ساله‌گیت رو هم جزء دوران کودکیت به حساب می‌آری . پس لااقل بگو از کی بزرگ شدی؟ این جاست که دیگر نبرد واقعی آغاز می‌شود . ستیز حافظه و فراموشی . برای لحظه‌ای سکوت می‌کند . انگار عقب‌نشینی آغاز می‌شود ولی من نمی‌فهمم که برای حمله‌ای سهمگین‌تر آماده می‌شود .

"میلان کوندر" می‌گوید : "ستیز انسان با قدرت ، ستیز حافظه است در برابر نسیان" . و اکنون اوست که سر تا به پا ، قدرت است و من همه ، عجز و ناتوانی . پس پیشاپیش باید می‌فهمیدم که پیروزی نهایی با نسیان است و فراموشی ، و حافظه محکوم به نابودی است .

به تندی می‌گوید : تو همیشه احساسات با رفتارت متناقض بود ، با هم هم‌خونی نداشت . با خشونت و به کنایه می‌پرسم : اما احساس تو چی ، با رفتارت خیلی هم‌خونی داشت؟

و در این‌جا چیزهایی را که هرگز قصد گفتنش را نداشتم ، با صدای بلند فریاد می‌زنم . چیزهایی که بیش از بیست سال است هم چون خوره از درون و بیرون

وجودم را می‌خورد و هرگز درباره‌ی آن‌ها با کسی صحبت نکرده‌ام ، و همیشه به طرق مختلف آن‌ها را از ذهن خود پس زده‌ام . چیزهایی که "اوی دوم" حتی نمی‌تواند باور کند که من از همه‌ی آن‌ها ، با کوچک‌ترین جزئیاتشان در

تمام این سال‌ها با خبر بوده‌ام . به نظر می‌رسد دیگر "مات" شده است . فقط صدایی از گلویش خارج می‌شود که من مفهوم آن را در نمی‌یابم . چیزی شبیه یک "آه" کوتاه یا فقط صدای نفسی که مدتی طولانی در سینه حبس شده باشد و بعد ناگهان بی‌اراده و با فشار آزاد شود .

او "مات" شده بود . اما زندگی برخلاف نظر بسیاری دیگر ، از نظر من هیچ شباهتی به بازی شطرنج ندارد و اوی "مات" شده ، نه تنها می‌تواند هم چنان به بازی ادامه دهد بلکه حتی می‌تواند با مهارت دست به حمله‌ی متقابل هم بزند .

پس ناگهان صدای او هم بالا می‌رود : تو از سنگ بودی . مقصر اصلی تو بودی . هیچ وقت پی‌گیر نبودی؟ چرا رفتی و ازدواج کردی؟

حالا دیگر من هیچ نمی‌شنوم ، هیچ نمی‌فهمم . فقط سرم را از پنجره‌ی اتاقم بیرون گرفته‌ام و در حالی که باد پاییزی اشک‌هایم را در آسمان خاکستری شهر و بر فراز خیابان‌های پر از انسان‌های سالم و کامل به هر سو می‌پراکند ، جملاتی را فریاد می‌کشم . برای همیشه "اوی دوم" را بدرود می‌گویم و قسم می‌خورم که دیگر هرگز تلاشی برای دیدنش یا شنیدنش انجام ندهم .

جملاتم اندک اندک نامفهوم می‌شوند و فقط فریاد است که می‌ماند . آخرین جمله‌ی شاید قابل درکی که در میان فریادهایم و قبل از آن که "اوی دوم" پنجره‌اش را برای همیشه به روی‌ام ببندد ، از دهانم خارج می‌شود این است :

لعنت به تو که حسرت فقط یک بار شنیدن جمله‌ی "دوستت دارم" رو برای یه عمر به دلم گذاشتی .

باز هم هجوم پرستارها با سرنگ‌های همیشه آماده‌شان که مرا از پنجره دور می‌کنند و به تختم برمی‌گردانند . باز هم تزریق ، بدنم کرخ می‌شود . مغز آرام می‌گیرد . چشمانم سنگین و سنگین‌تر می‌شود و اندوهی رخوتناک یا رخوتی اندوهناک همراه با تصویری پاییزی از چشمان زیبا و غمگین "اوی دوم" سراسر وجودم را فرا می‌گیرد و در سکوتی دل‌چسب اندک از هوش می‌روم و به کابوسی قدیمی با تصاویری کهنه باز می‌گردم . . .

باز هم پاییز است و من در خیابانی هستم کم عرض با شیبی تند ، فرو رفته در سایه‌ی وهم‌آلود درختان . خیابانی ناآشنا و غریب . در دو سوی خیابان باریک خانه‌هایی صف کشیده‌اند که من

نمی‌بینمشان . فقط می‌دانم که هستند . من فقط حیاط‌هایی سبز می‌بینم که پر از گل و گیاه‌اند . بین حیاط‌ها دیواری نیست ، بارویی نیست . تنها ردیف‌های منظم شمشادها هر حیاط را از دیگری مشخص می‌کنند .

خیابان نه انتهایی دارد انگار و نه ابتدایی . من از شیب تند آن بالا می‌روم . دیگر جوان نیستم و نفس‌هایم به شماره می‌افتند . ولی باز هم بالا و بالاتر می‌روم تا به جایی می‌رسم که دیگر امکان و توان جلوتر رفتن ندارم . همان‌جا می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم . تا چشم کار می‌کند حیاط است و حیاط ، درخت هست و درخت . و کودکانی بی‌شمار که گروه گروه و دسته دسته ، این‌جا و آن‌جا در گوشه و کنار به چشم می‌آیند . در سایه‌ی دلنشین خیابان به پایین دست نگاه می‌کنم . می‌بینم که خیابان پله‌پله است ، سگ‌و سگ‌و . و پله‌های آخرین کم‌کم در مه‌ای غلیظ و سفید فرو رفته‌اند . آن پایین جز مه و ابر و بخار انگار چیزی نیست .

به کودکان اطرافم نگاه می‌کنم که توجهی به من ندارند . عجیب آن‌که در سرتاسر خیابان آدم بزرگ‌سالی به چشم نمی‌آید . همه کوچک‌اند و خردسال . همه پاک و معصوم . و هرچه پاک‌ترند ، کوچک‌ترند و کم سن و سال‌تر . به گمانم پاک‌ترین‌شان نوزدای باشد که هنوز نطفه‌اش در رحمی بسته نشده و شگفتا که او هم انگار در کناری نشسته .

در حیاطی کودکان ، دختر و پسر ، مشغول بازی‌اند . یک‌سره شوق و شور . غرق در شادمانی بی‌غش خود . فارغ‌بال و آسوده فقط بازی می‌کنند . از حیاط شادی و طراوت به بیرون نشت می‌کند و در خیابان جاری می‌شود . جوی‌ها پر است از طراوت و تازه‌گی . اما افسوس که برای من فرصتی برای شرکت در بازی‌شان نیست ، و نه حتی فرصتی برای ماندن و تماشا کردن .

تمام وجودم حسرت است و درد . با تمام نیرو جفت می‌زنم به پله‌های پایین‌تر و هم‌زمان گوشه‌ای از ذهن‌ام خالی می‌شود در حالی که با خود می‌گویم : یک آرزو پر .

و با همین پریش اول است انگار که همه چیز تمام می‌شود . دیگر باید رفت . باید تا به آخر رفت . پرشی از پی پرشی . جفت از این پله به پله‌های فروتر . نزولی تند ، سرازیر می‌شوم . پایین و پایین‌تر می‌روم . امانی برای ماندن و دیدن نیست . با پاهای خویش سقوط می‌کنم به قعر خیابان ، به سوی حجمی سفید و سیالی غلیظ . و با هر پرش گریان می‌گویم : رویایی دیگر پر .

در هر سگ‌و چیزهایی نامفهوم می‌بینم . مانند فیلمی که با سرعتی بیش از حد معمول از مقابل دیده‌گان ما عبور کند . تنها تک تصویرهایی در ذهن‌ام می‌ماند . نه ، نمی‌ماند ، فقط از جلوی دیده‌گان مات و مبهوتم عبور می‌کند و نه تنها نقشی در مغزم بر جای نمی‌گذارد بلکه هم‌زمان تصویری را هم از حافظه‌ام پاک می‌کند . پنداری فیلم به صورت معکوس به نمایش درآمده است و به جای پیش رفتن ، به عقب باز می‌گردد ، در حالی که من تنها فرو می‌روم .

در جایی که نمی‌دانم سکوی چندم است . دختر و پسری می‌بینم که با هم "رابطه" دارند انگار . دست در دست هم ، در حاشیه‌ی شمشادها در گوش هم به نجوا راز دل می‌گویند . آن‌ها هم کودکانی بیش نیستند . ساده و پاک ، و بی‌هیچ تناقضی میان احساس و رفتارشان . من سراپا حسرت و درد پایین‌تر می‌روم و هر دم ذهن‌ام خالی‌تر و تهی‌تر می‌شود .

به پایین نگاه می‌کنم . فاصله‌ی چندانی تا مه ندارم . تمام آرزوهایم ، تمام رویاهایم در ذهن‌ام آب می‌شوند انگار و همه آب یک‌سر در کاسه‌های خونین چشمانم جمع می‌گردد ، حلقه می‌زند ، و من با آهی ، نه حتی بدون آهی ، زار می‌گیرم . آرزوها ، رویاها ، امیدهایم را از دریچه‌ی چشم‌ها فرو می‌بارم . خاک زیر پام خیس از رویا و آرزوست و من پا بر خاک می‌گذارم و می‌گذرم . شاید اگر دانه‌ای کاشته بودم ، سال‌ها بعد ، هزاران سال بعد جوانه‌ای می‌زد . ولی افسوس که دیگر فرصت از دست رفته است و برای همه چیز دیر است .

و من همچنان می‌روم با شتابی بی‌دلیل ، تا خود را در مه و ابر و دود گم سازم .

می‌روم تا تهی از هر چیز ، خالی از هر آرزو و رویایی ، در مه غلیظ فرو روم و همه چیز را به فراموشی سپارم . وجود سرا پا حسرت‌م را ، سرا پا دردم را به خالی مه می‌سپارم و تن می‌سایم به هیچ ، به حجم سفید تا دیگر هیچ چیز را به یاد نیاورم . تا پس از این هرگز نگویم : دیگری هم پر . تا وجود پَرِیر شده‌ام را برای همیشه از خاطر ببرم . . .

از دور ، از فاصله‌ای بعید صداهایی می‌شنوم . صداهایی نامهربان . باید بهیارها باشند یا زندانبان‌هایم . اصلاً چه فرقی می‌کند . من پیش از این دیوانه‌ی بی‌آزاری بودم . بعد از این را نمی‌دانم . بهیارها گله می‌کنند . از خودم می‌پرسم چرا این قدر همه از من بیزارند .

نمی‌دانم در حال از هوش رفتن‌ام یا به هوش آمدن . ولی صدای بهیار خسته‌ای را می‌شنوم که شکایت می‌کند : معلوم نیست چه مرگش . تو این پونزده روز ، روزی سه چار بار ملاقه‌های تختش رو عوض کردیم . اشکش انگار بند نمی‌آد لعنتی . . .

هم چنان که در نقطه‌ای برزخی در حال بی‌هوش شدن یا به هوش آمدن‌ام ، فقط به این می‌اندیشم که اگر من فقط یک روز زودتر به دفتر ناشرم رفته بودم ، اگر یک روز زودتر یا حتی ساعاتی زودتر یا دیرتر به بیمارستان محل‌کار "اوی دوم" می‌رسیدم . اگر تلفن محل‌کار "اوی دوم" سه دقیقه‌ای نبود ، بدین ترتیب آیا الان همه چیز ، همه چیز ، به گونه‌ای دیگر نبود؟

می‌گویند نزدیک به هشت میلیارد انسان بر روی این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنند . شاید نزدیک به هشتاد میلیون نفر از این هشت میلیارد در کشور من

و شانزده میلیون نفرشان در شهر من زندگی کننداز میان این همه ، من اما فقط "اوی دوم" را می‌خواستم و نه هیچ کس دیگر را . آن هم فقط برای چند دقیقه و نه بیشتر . تا کنارش می‌نشستم و اگر پس از این همه سال ، عاقبت جراتی می‌یافتم ، دست گرم‌آش را در دستان یخ‌زده‌ام می‌گرفتم . و باز هم فقط برای چند دقیقه و نه بیشتر ، می‌گریستم . چرا که اگر اصلاً آغوشی باشد که بتوان به آن اعتماد کرد ، تنها آغوش اوست و نه هیچ کس دیگر .

ولی افسوس که من قواعد "بازی" را نمی‌دانم و شرکت در بازی‌های مسخره‌ی امثال "اریک برن" هم که بخشی از پروسه‌ی درمانی این‌جاست ، هیچ کمکی به من نمی‌کند .

* * *

راستی مشاور عزیزم یک چیز شاید مهم که "اوی دوم" همان ابتدا گفت و من نشنیده گرفتم و تا الان هم به تو نگفتم این بود که آن بیماری که از او حرف می‌زد و در لحظه‌ی رسیدن من ، مشغول تیمارش بود ، پدر "اوی دوم" بود که پس از یک جراحی دشوار ، تازه از اتاق عمل خارج شده بود . راستی خنده‌دار نیست؟

همیشه پاییز (3)

- : پس چرا رفتی و ازدواج کردی؟

عجب سوالی! این را انگار "اوی دوم" پرسید ، همین چند روز پیش . واقعا چرا رفتم و ازدواج کردم؟ البته این پرسش یک نقص دارد چون من جایی نرفتم ، فقط ازدواج کردم ، پس بخش اول آن زائد است .

مشاور عزیزم اگر قرار است که نوشتن این نامه‌ها آخرین تکلیف و مشق من ، پیش از رسیدن به ناامیدی مطلق مورد نظر "ویرجینیا ولف" باشد پس باید هم چنان به عمل خودارضایی ادامه دهم تا چیزی ناگفته نماند .

پرسش اساسی "اوی دوم" یک پرسش دو وجهی است که وجه مهمی از آن مربوط به "اوی اول" می‌شود . اما پاسخ به آن وجه مربوط به خودم را می‌توانم با یک پرسش ساده شروع کنم : چرا نباید می‌رفتم و ازدواج می‌کردم؟

آیا باید می‌ماندم تا او چون گربه‌ای که موشی را پیش از کشتن بازی می‌دهد ، همچنان به بازی دادنم ادامه می‌داد؟ اما تا کی؟

باید می‌ماندم و نگاهش می‌کردم که چه‌گونه با روابط بی‌بندوبارش به قعر دوزخ ابتذال و تباهی فرو می‌شود؟

یا این که باید همچون سگی وفادار می‌نشستم و انتظارش را می‌کشیدم با این امید عبث که سرانجام روزی از آن همه ولن‌گاری خسته می‌شود و به سراغ سگ وفادار خانه‌گی‌اش باز می‌گردد؟

نه عزیزم ، من نماندم چرا که می‌دانستم اگر بمانم ، تا بازگشت تو ، من و عشق من هر دو از ماندن گندیده بودیم . من با ذهنیتی رویایی و آرمانی ، شاید به قول تو سرانجام رفتم تا نه بر پایه‌ی عشقم بلکه با نیروی عشقم دنیایی دیگر بسازم که معصومانه می‌اندیشیدم دنیای بهتری خواهد بود . دنیایی که پس از آن نه فقط دنیای من بلکه می‌توانست دنیای ما باشد .

لعنت ابدی بر این "میلان کوندررا" . کاملاً حق با اوست . مسئله اصلاً "بودن یا نبودن" نیست بلکه مسئله‌ی اصلی در تمامی دوران‌ها مسأله‌ی حافظه است و فراموشی . عظیم‌ترین چالش هستی نبرد نور و ظلمت نیست ، و نه نبرد خدا و شیطان ، بلکه همیشه و همه‌جا ستیز حافظه است با فراموشی .

"اوی دوم" به یاد نمی‌آورد که با این همه من ماندم و بیست‌وپنج سال صبر کردم . درست مثل یک موش حقیر اجازه دادم بازی‌ام دهد و چون سگی وفادار سال‌ها از راه دور برای او که هر روز دست در گردن یاری جدید داشت ، دم تکان دادم . و حتی زمانی تمامی تلاش خود را کردم که دوش به دوش او در لجن‌زار و مردابی که او را به درون می‌کشید ، من نیز خود را غرق سازم . افسوس که "اوی دوم" کوچه‌باغ‌ها را فراموش کرده است . و آن دوازدهم فروردین را که ما فقط بیست سال داشتیم و آن کوچه‌باغ که زیباترین کوچه‌باغ جهان بود و آن غروب و عطر شکوفه‌ها و یاس‌ها را .

ولی من شب بدی را انتخاب کرده بودم چون نمی‌دانستم نحسی سیزدهم فروردین یک شب زودتر هم می‌تواند دامن‌گیرم شود و برای همیشه روزگارم را تباه کند .

در تمام طول راه کوشیده بودم که بگویم دوستش دارم و نتوانسته بودم . در کوچه‌باغ نزدیک منزل او قدم می‌زدیم . شب بهاری زیبایی بود و انگار همه چیز برای ابراز عشقی افلاطونی مهیا .

سرانجام دل کوچک خود را به دریا زدم و احساسم را گفتم و رسماً از او جواب خواستم . اما او دیگر به یاد نمی‌آورد که چه‌گونه با بی‌مهری جواب نه خود را به صورتم کوبید .

هرچند که دیگر "مرا از به یاد آوردن چشم‌های او ترسانده‌اند" ولی من که هرگز فراموش نخواهم کرد . سرش را پایین انداخته بود وقتی که در جواب من گفت : من اصلاً قصد ازدواج ندارم . می‌خوام از این‌جا برم . مقدماتش رو هم فراهم کردم .

بعد از آن بود که دیگر کوچه‌باغ اصلاً زیبا نبود ، از شکوفه‌ها و عطر یاس‌ها هم چیزی باقی نماند و من غم‌انگیزترین غروب بهاری عمرم را تجربه کردم .

من فقط بیست سال داشتم با سری انباشته از رویا و آرمان . او نمی‌دانست که من به خاطر او از جانب دوستانم همیشه سرزنش می‌شدم و حتی گروه دوستانی که آن موقع خیلی هم جدی بودند مرا طرد کرده بودند . پس از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده قدم در مردابی گذاشتم که مرا به خود می‌خواند .

دوستان جدیدی پیدا کردم که شب و روزم را با آن‌ها می‌گذراندم . در همه‌ی کارهای خلافشان ، در دوره‌های قمار و برنامه‌های استعمال مواد مخدرشان حضور داشتم و همین‌طور در مجالس عیش و نوش‌های کثیف‌شان .

و این‌چنین بود که در لجن‌زاری فرو شدم که در اعماق آن با فرشته‌گانی چون نسرين پاکستانی و پوری آرتیسته آشنا شدم . نازنینانی که انگار به یک نظر مرا شناختند و باعث شدند تا خودم را برای همیشه از آن مرداب فراموشی برهانم .

سال شصت‌وپنج بود . هوا تاریک شده بود که یکی از دوستان آمد دنبالم . گفت : یه نفر برا دیدن تو از تهران اومده . زود حاضر شو بریم .

با تعجب پرسیدم : کیه؟

لبخند کثیفی زد و گفت : می‌خواه پسرکی‌ت رو ورداره؟

با عجله بهانه‌ای آوردم و از خانه بیرون زدم و به همراه آن دوست برای دیدن نسرين پاکستانی رفتم . دل تو دلم نبود . می‌ترسیدم . هیجان‌زده بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد . با هم به زیرزمین خانه‌ای رفتیم . زیر زمینی که به دخمه‌ای تاریک و نمور می‌مانست . یک اتاق فرش شده بود با چند تا پشتی ترکمنی ، یک آشپزخانه‌ی کوچک و کثیف زیرپله‌ای و یک توالی که در آن دوشی هم نصب کرده بودند . دوست دیگری هم آن‌جا منتظر بود که با دیدن من شروع کرد به مسخره‌بازی و شوخی . به اصطلاح می‌خواستند آن شب دامادم کنند . برای‌شان خیلی افت داشت که دوست بیست‌وچند ساله‌شان هنوز پسر باشد . البته من هم کم نمی‌آوردم . اصلاً در بین آن‌ها جای کم آوردن نبود .

خوب می‌شناختم‌شان و می‌دانستم که کم آوردن در مقابل چنین موجوداتی ممکن است به نابودی‌ام ، آن هم به شکلی فاجعه‌بار بینجامد .

چند دقیقه‌ای گذشت و بالاخره نسرين پاکستانی وارد شد . تازه فهمیدم که چرا با این لقب نامیده می‌شود . کوچولو و ظریف بود و سبزه با لبانی قیطانی که شاید کمی او را به پاکستانی‌ها شبیه می‌کرد . بیست‌وچهار یا پنج ساله بود . به محض رسیدن ، به سمت من آمد و گفت : پس سه نقطه تویی .

بعد ادامه داد : می‌دونی من امشب این همه راه رو از تهران فقط برا دیدن تو اومدم؟

تشکر کردم و نشستیم . پاکت سیگارش را درآورد و سیگاری روشن کرد : من دیشب این‌جا بودم

ولی دوستان نتونستن تو رو پیدا کنن . هیچ می‌دونی که بین اونا چه قدر محبوبی؟

ابله‌انه گفتم : نه .

نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم . نگاهم را به دود سیگارش دوخته بودم که به دور خود می‌پیچید و بالا می‌رفت و به سقف کوتاه اتاق می‌چسبید .

خندید : اولا که خیلی دوستت دارن . بعد هم تموم شب رو درباره تو صحبت کردن . اون قدر از خاص بودن و متفاوت بودن تو گفتن که من تصمیم گرفتم حتما باهات آشنا بشم .

راحت و صمیمی بود، من معذب و مضطرب . نگاهش که می‌کردم با این که نسبتا زیبا و خوش‌اندام بود ولی هیچ حسی در من بر نمی‌انگیخت .

تا آن شب با هیچ زن یا دختری در چنان موقعیتی قرار نگرفته بودم . لحظاتی بعد دوستانم ما را تنها گذاشتند و رفتند . نسرین مرتب حرف می‌زد و من همین‌طور نشسته بودم و گوش می‌دادم تا این که بالاخره صبرش تمام شد و گفت : نمی‌خوای شروع کنی؟

من بی‌اختیار گفتم : آخه شما دارید صحبت می‌کنید .

بلند خندید . دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید . . . حالا در دخمه‌ای تاریک چون گور ، برهنه دراز کشیده‌ام و خیره به تنها پنجره‌ی کوچک دخمه نگاه می‌کنم که نزدیک سقف کوتاه اتاق به دیوار چسبیده . مثل این است که مرا زیر دستگاه پرسی خوابانده‌اند که مرتب و به تناوب بالا و پایین می‌رود و هر بار ضربه‌ی محکمی به پایین تنه‌ام وارد می‌کند .

پرس خسته‌گی ناپذیر بالا و پایین می‌رود و پایین تنه‌ام را می‌کوبد . نسرین به نفس‌نفس افتاده است با موهای انبوه مشکی آشفته و خیس از عرق‌آش به تلاش بی‌ثمر خود ادامه می‌دهد .

اما پرس که دیگر انگار داغ کرده از ضربه زدن دست می‌کشد . مثل این که کلیدش را کسی زده و خاموش کرده باشد . ولی نسرین دست‌بردار نیست . می‌خواهد از تمامی استعدادهایش استفاده کند .

من هم چنان خیره به پنجره‌ی کوچک فقط تحمل می‌کنم . انگار تمام مدت چشم‌های "اوی دوم" را در میان سیاهی پنجره می‌بینم که فقط نگاهم می‌کنند . نگاهی خالی از هر حسی . حتی سرزنشم هم نمی‌کنند . ولی همان چشم‌های او در آن قاب سیاه کوچک کافی‌ست که مرا با خود از این دخمه‌ی نور و کثیف و اتفاقاتی که آن پایین درمیان پاهایم در حال انجام گرفتن است دور کند . بالاخره نسرین خسته و مستاصل کنارم وامی‌رود و نفس‌نفس زنان می‌نالد : نه ، بی‌فایده است .

بعد انگار که ردّ نگاهم را دنبال کرده باشد، ناگهان روی آرنج‌هایش بلند می‌شود، صورت مرا می‌گیرد و به سمت خود می‌چرخاند و مثل این که چیزی را کشف کرده باشد با شگفتی می‌پرسد : هی ببینم ، تو عاشقی؟

و باز به پنجره نگاهی می‌اندازد و دوباره برمی‌گردد و مستقیم به چشم‌های من خیره می‌شود تا جوابش را بگیرد . من بی آن که بتوانم مانع از لغزیدن قطره اشکی شوم که انگار ساعت‌هاست منتظر فرصتی برای فرو چکیدن است با شرمندگی زیر لب می‌گویم : خیلی .

نسرین سرم را در آغوش خود می‌گیرد و به سینه‌های لختش می‌فشارد و با حسرت می‌گوید : باید دختر خوشبختی باشه که عاشقی مٹ تو داره .

بعد کنارم دراز می‌کشد ، سرش را بر شانه‌ام می‌گذارد و شروع به صحبت می‌کند . تمام زندگی کوتاه و تلخ‌اش را بر شانه‌هایم می‌گرید . به نظر من که آن هم نوعی مشاوره درمانی بود ، منتها بی مطب و میز و دستمال‌گردن جگری . درست مثل من که با تو مشاوره می‌کنم . ولی افسوس که خیلی دیر بود و نسرین هم مثل من دیگر فرصتی برای معالجه نداشت .

بیوه بود و پسر کوچکی داشت . برایم تعریف کرد که چه طور در یک اتوبوس بین شهری در مقابل چشمان پسرش به او تجاوز کرده‌اند . خیلی چیزهای دیگر هم گفت که تعریف کردن ندارد . من دیگر نسرین پاکستانی را هرگز ندیدم ولی تا چند سالی ردّش را دنبال می‌کردم و خبرش را از این جا و آن جا

می‌گرفتم. تا این که خیلی زود برای همیشه از این جهان ناپاک پرکشید و رفت. ولی هنوز نگاهش و صدایش در روح حک شده، باقی مانده است.

وقتی بعد از گرفتن دوش از حمام بیرون آمدم، دوستانم هنوز برنگشته بودند که نسرین نگاهی به سر تا پایم انداخت و با محبت ولی تلخ گفت: تو به غنچه‌ای می‌مونی که هنوز نشکفته. تو از جنس این‌ها نیستی. اینو هیچ وقت فراموش نکن.

مشاور عزیزم باید اعتراف کنم که حالا می‌فهمم که نسرین شاید یکی از پاک‌ترین و شریف‌ترین انسان‌هایی بوده است که من در مسیر زندگی ملالت‌بار خود دیده‌ام. منظورم پاکی جسمانی نیست بلکه یک پاکی روحانی و معنوی حتی در شرایطی است که جسم از بسیاری آلودگی بگردد و تباه شود. از یک جوهر انسانی حرف می‌زنم. مثل درخشش تابناک گوهری، حتی هنگامی که اطرافش را لای و لجنی هم چون من و دوستانم پوشانده باشد.

من هشدار نسرین را جدی گرفتم ولی در واقع بعد از آشنایی با پوری آرتیسته و نازی تکپر بود که از مردابی که هر دم بیش‌تر در آن فرو می‌رفتم خود را برای همیشه رهانیدم. خوب این‌ها را "اوی دوم" نمی‌داند و آن‌ها را هم که می‌داند، به یاد نمی‌آورد. از تو می‌پرسم، من تا کجا باید به دنبال او می‌رفتم؟

من همیشه زندگی و مسیر تکاملی آن را به بالا رفتن از کوهی بلند تشبیه می‌کردم. حرکتی صعودی در مسیری سنگلاخ و دشوار با چشمانی دوخته به قله، قله‌ای که از پیش می‌دانی پایان راه نیست و تازه با رسیدن به قله است که چشم‌اندازی تازه را در پیش روی می‌بینی با قله‌هایی بسیار بلندتر و انگار دست‌نارس‌تر.

می‌شد که در هر کجای این مسیر بار بر زمین گذاشت، اتراق کرد و خود را خلاص می‌شد که از خیلی چیزها صرف نظر کرد. می‌شد که به همان اولین گام‌ها دل خوش کرد و راضی شد، و خود را به مقصد رسیده پنداشت. اما من می‌دانستم که مقصدی در کار نیست و آن چه اهمیت دارد خود راه است و پشت سر گذاشتن دشواری‌های آن.

اتفاقاً در چنین مسیری بود که ماجرای "اوی اول" آغاز شد. از کوهی بالا می‌رفتیم و تا قله راه زیادی در پیش داشتیم. دیر حرکت کرده بودیم و حالا در گرمای تابستان و زیر تابش نور آفتاب، گرم‌زده در میانه‌ی راه وامانده بودیم. سه نفر بودیم و هر سه بی‌رمق پناه گرفته در سایه‌ی کوچک صخره‌ای، نشسته بودیم. نفر سوم اصلاً مهم نیست و پاسخ به وجه دیگر سوال "اوی دوم" را باید از نفر دوم آغاز کرد.

سال شصت و هشت بود و به ظاهر دو سال از پایان تلخ ماجرای من و "اوی دوم" گذشته بود. ولی من این پایان را نمی‌توانستم یا نمی‌خواستم باور کنم. از طرفی برای این‌که بتوانم ادامه دهم و دنباله‌ی رویاها و آرمان‌هایم را پی بگیرم نیاز داشتم که از آن بلا تکلیفی نجات پیدا کنم. این بار گروه دوستان جدی به من اولتیماتومی هم داده بودند و حتی زمان مشخصی را برای روشن کردن وضعیتیم تعیین کرده بودند. چاره‌ای نبود باید ماجرای خود را با "اوی دوم" یکسره می‌کردم. انگار که داستانم در سطر آخر خود تنها در انتظار یک نقطه‌ی سیاه درشت پایانی بود و من ساده‌انگارانه می‌پنداشتم که این نقطه‌ی پایان فقط و فقط می‌تواند ازدواج من یا ازدواج "اوی دوم" باشد.

من خسته و فرسوده بودم و "اوی دوم" هم در ماجراها و روابط بی‌بندوبار خود چنان غرق بود که هیچ امیدی به ازدواجش نمی‌رفت. پس این جا هم باید من قدم پیش می‌گذاختم و اگر اندکی پستی به خرج دهم می‌توانم ازدواجم را حتی نوعی فداکاری جا بزنم.

مشاور عزیزم زیر آن آفتاب سوزان من داشتم تعبیر خود از زندگی و تشبیه آن به بالا رفتن از کوهی صعب را برای دوستانم توضیح می‌دادم و می‌گفتم که ازدواج می‌تواند یکی از آن قله‌ها باشد

که منظر و چشم‌اندازی جدید را در مقابل چشمان ما ترسیم می‌کند. همچنین اعلام کردم که به طور جدی قصد ازدواج دارم و با اولین کسی که از خصوصیات مورد نظرم برخوردار باشد ازدواج خواهم کرد. (گروه دوستان جدی حتی یک نفر را برایم در نظر گرفته بودند ولی هنوز امکان دیداری فراهم نشده بود و هرگز هم نشد).

نفر دوم صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست من در آن سال‌ها بود، که تقریباً شب و روز را با هم می‌گذراندیم. با این حال وقتی که بی‌مقدمه پرسیدم حتی اگر آن اولین نفر، یک زن بیوه باشد؟ هیچ تصویری از آن چه در ذهن او می‌گذشت نداشتم و فوراً جواب دادم: حتی اگر بیوه باشه فقط با این شرط که خصوصیات مورد نظرم رو داشته باشه.

و "اوی اول" زن جوان بیوه‌ای بود که از یک سال پیش با نفر دوم آشنا شده بود و سخت به هم دل باخته بودند. همین پنهان نگاه داشتن این موضوع از من باید دست‌کم باعث ایجاد جرقه‌ای هشدار دهنده نسبت به رابطه‌ام با نفر دوم می‌گشت که متأسفانه نگشت.

البته این همه را ماه‌ها بعد دانستم زمانی که برنامه‌ی سفری جمعی را تدارک دیده بودیم و نفر دوم چند روز پیش از سفر از من پرسید که می‌تواند دوستی را همراه خود بیاورد. آن وقت بود که از آشنایی و رابطه‌اش با "اوی اول" برایم گفت. در محیط اجتماعی آن سال‌ها "زن بیوه" معنایی خاص داشت و با تصویری نه چندان خوش‌آیند همراه بود. توصیفی که نفر دوم از این زن جوان بیوه کرد مرا متقاعد ساخت که با خواهشش موافقت کنم. از طرفی چنین می‌پنداشتم که این جوان می‌تواند آزمونی باشد برای ما و بچه‌های جمع کوچکمان. بدین ترتیب سفر چند روزمان شروع شد. سفری که برای من، نفر دوم و "اوی اول" به سفری طولانی و طاقت‌فرسا تبدیل شد. به کابوسی تلخ که رهایی از آن به نظر غیرممکن می‌رسید.

در نظر من مثلث‌ها همیشه شوم‌ترین اشکال منتظم هندسی هستند. انگار یک جورهایی ناقص‌اند. ولی مثلاً مربع یا مستطیل هرگز چنین نیستند. چهار رأس یک مربع را می‌توان به شکل چهار نفر تصور کرد که صمیمانه دست در دست یکدیگر گذاشته‌اند.

و یا دایره که یک شکل هندسی بی‌نقص و کامل است. در دایره هیچ نقطه‌ای قابل تشخیص نیست. همه انگار یکی بیش نیستند و بدون کوچک‌ترین تمایز یا تشخیصی از یکدیگر، همه‌گی در فاصله‌ای یکسان از کانون یا مرکز دایره قرار گرفته‌اند. یا همه‌گی با هم به کانون نزدیک می‌شوند و یا همه‌گی با هم از آن دور می‌شوند. ولی در مثلث انگار همیشه یکی از سه رأس در آن بالا بی‌تعادل و تنهاست. از طرفی در مثلث دو ضلع می‌توانند بی‌اعتنا به ضلع سوم همین‌طور بی‌رویه و بی‌تناسب تا بی‌نهایت انگار ادامه یابند و آن رأس بی‌تعادل و تنها را مدام دورتر و تنها‌تر سازند. من از مثلث‌ها متنفرم و آن سفر کذایی به شکل‌گیری مثلث شوم "نفر دوم"، "اوی اول" و "من" انجامید و این خود سال‌ها بعد، یک قرن بعد، در ذهن بیمار و خسته‌ی من تبدیل به کابوس تلخ و دردناک دیگری شد یعنی مثلث "من"، "اوی دوم" و "اوی اول".

برای همین است شاید که من از میان اشکال متنوع عشق‌های ممنوع، مربع یا حتی دایره‌ی عشقی را به هر نوع مثلث عشقی ترجیح می‌دهم. دوست ندارم زیاد وارد جزئیات شوم ولی باید بگویم که این مثلث شکل گرفته میان ما سه رأس، شاید به نوعی بیش‌تر مثلث فریب بود تا مثلثی عشقی.

نخستین بار که با "اوی اول" تنها شدم در دل جنگل‌های مازندران بود. بچه‌ها داشتند مقدمات ناهار را آماده می‌کردند و مسئولیت روشن کردن آتش را به "اوی اول" سپرده بودند. من خیره به حرکات او نگاه می‌کردم که چه گونه چوب‌ها را با ظرافت و مهارت خاصی روی هم می‌گذاشت. بازوان و ساعد لاغر و سفیدش و حرکت موزون و نرم آن‌ها مرا به یاد دستان ظریف و انگشتان سفید و کشیده‌ی دیگری می‌انداخت که در ذهن‌ام بر سنگ سیاه‌گوری به آرامی می‌لغزید.

آتش که گرفت ، از کنار آن بلند شد و به طرف من آمد و بی‌مقدمه گفت : می‌تونم باهاتون تنها صحبت کنم؟

من نگاهی به اطراف انداختم هر کس مشغول کاری بود . بیش‌تر نگران نفر دوم بودم ولی او به خوبی مرا می‌شناخت و محال بود که تنها شدنم با "اوی اول" موجب سوءتفاهمی شود . باید اعتراف کنم که هنوز هم پس از این همه سال درست نتوانسته‌ام منظور حقیقی "اوی اول" را از گفتن آن حرف‌ها ، آن هم در نخستین دیدارمان دریابم .

اما حالا که تنها هستم و از همه چیز و همه کس به دور ، و در این آسایشگاه فرصت کافی برای به خاطر آوردن همه‌ی آن چه که دیگران از یاد برده‌اند ، در اختیارم هست و از سویی حالا که بدبینی نسبت به همه‌ی هستی چنان تمام جان‌ام را گرفته که حتی با ماهرانه‌ترین جراحی‌های لیزر و لازیک و لیزیک یا هر جراحی باز و بسته‌ی کوفت و زهرماری دیگری هم قابل درمان نیست ، بله حالا می‌تونم بفهمم که شاید اصلا تمام آن حرف‌ها بهانه‌ای بیش نبوده‌اند و تنها هدف "اوی اول" شاید برانگیختن حس حسادت در نفر دوم بوده است . و از همه مهم‌تر این که من در آن میان برخلاف تصورم فقط یک وسیله یا ابزار ناچیز بوده‌ام .

حتی می‌شود از این هم بدبین‌تر بود و در نتیجه واقعیات بزرگتری را دید . مثلا این که اوی اول و نفر دوم هر یک در سر ، نقشه‌ای برای دیگری داشتند و در این میان نیاز به نفر سوم بود که در صورت نگرفتن نقشه‌هاشان ، از او به مثابه راه فراری از مخصصه‌های احتمالی استفاده کنند . نه ، آن‌ها زیاد هم باهوش و زیرک نبودند ، فقط خوب کسی را برای اجرای نقشه‌ی خود انتخاب کرده بودند ، یعنی مرا : کودن سوم را.

پس از لابه‌لای درختان شروع به قدم زدن کردیم و همراه با کلمات و واژه‌های او هر دم بیش‌تر در دل خیس جنگل فرو رفتیم . تا این که به تنه‌ی سبز و قطور درختی تکیه داد و من کنارش بر کنده‌ای نشستم و سیگاری گیراندم . از احساسش نسبت به نفر دوم می‌گفت و از شک و تردیدش . نمی‌دانست تا چه اندازه می‌تواند به ثبات او اطمینان داشته باشد . و من که در آن لحظه بر این تصور بودم که نفر دوم را کاملا و از نزدیک سال‌هاست که می‌شناسم ، داشتم به اوی اول نسبت به سلامت اخلاقی و ثبات رفتاری نفر دوم اطمینان می‌دادم که ناگهان سر و کله‌ی نفر دوم پیدا شد ، کاملا برافروخته و هراسان ، در حالی که سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پنهان کند و وانمود کند که تنها برای این به دنبال ما آمده است تا با صدایی لرزان خبرمان کند که ناهار آماده است . پس در مورد ایجاد سوءتفاهم اشتباه کرده بودم ، همین طور در تصور این که نفر دوم را کاملا می‌شناسم . اما قبلا هم گفته‌ام که من چقدر کودن و گنگام و در آن لحظه رفتار نفر دوم را تنها حمل بر بی‌تجربه‌گی‌اش کردم و ساده لوحانه از کنارش گذشتم .

پس از ناهار سکانس قبلی دقیقا تکرار شد با همان دیالوگ‌ها و حس‌ها ، با این تفاوت که این بار از دهان نفر دوم بود که خارج می‌شدند . من برای رفع سوءتفاهم و همین طور برای کمک به نفر دوم در گرفتن تصمیم ، گفتم که دقیقا "اوی اول" هم برای گفتن همین حرف‌ها و تردید و دل‌نگرانی‌اش نسبت به عاقبت رابطه‌ی عاطفی‌ای که میان آن‌ها به وجود آمده ، خواسته بود با من تنهایی صحبت کند . و اضافه کردم : من از جانب خودم به اون اطمینان دادم که می‌تونه رو تو حساب کنه .

دومین شب سفر بود که بار دیگر با "اوی اول" تنها شدم . من کنار ساحل رو به دریای تیره و طوفانی نشسته بودم و به این می‌اندیشیدم که چرا همیشه دریا در تاریکی شب برای من این قدر هراس‌آور بوده است . این چه هولی بود که از تماشای دریای کف به لب آورده در ظلمات شب به دلم می‌افتاد.

بچه‌ها کمی دورتر ، دور آتش نشسته بودند . نفر دوم و "اوی اول" هم در ساحل خاموش دست در دست یکدیگر قدم می‌زدند . کمی بعد "اوی اول" کنارم نشسته بود و داشت می‌پرسید که چرا

نمی‌شود علیرغم رابطه‌اش با نفر دوم ، همان طور صمیمانه دست مرا یا دوستی دیگر را هم بگیرد و قدم بزند . و من در جوابش گفتم : برای رسیدن به آن جا دست کم باید دوپست سال دیگر صبر کنی . . .

حالا شاید دیگر هیچ کس به یاد نداشته باشد یا اصلا اهمیتی هم نداشته باشد ولی صبح روز بعد برای بار سوم با "اوی اول" تنها شدم . بعد از صبحانه بود و چون شب را همه‌گی تا صبح بیدار مانده بودیم ، حالا همه رفته بودند و هر کس در اتاقی خوابیده بود .

ویلائی اجاره کرده بودیم و صبحانه را روی ایوان خورده بودیم و من داشتم وسایل صبحانه را جمع و جور می‌کردم که او آمد و از من خواست که با هم به کنار ساحل برویم و گفت : می‌خوام باهات حرف بزنم .

من بهانه آوردم که کار دارم ولی او ول کن نبود . گفتم : می‌خوام دوش بگیرم ، تو برو من هم بعداً می‌آم .

بالاخره راضی شد و رفت . من قبل از هر کاری رفتم سراغ نفر دوم ولی او مثل خرس خوابیده بود . با خودم گفتم تا من دوش بگیرم حتما بیدار می‌شود . دوش هم گرفتم ولی او بیدار نشد . نمی‌خواستم به خاطر "اوی اول" دوستی چندین ساله با نفر دوم را از دست بدهم . از طرفی می‌خواستم بروم تا نفر دوم یاد بگیرد هیچ کس مالک هیچ کس نیست ، حتی و خصوصاً در عشق . ولی باز هم صبر کردم . بالاخره یکی از دوستان بیدار شد و من موضوع را برایش توضیح دادم و راهی ساحل شدم . در آنجا دیدم که "اوی اول" هم خواب است . خدای من همه خواب بودند . پس چرا من نمی‌رفتم تا در گوشه‌ای بخوابم . کاش رفته بودم و در گوشه‌ای اصلاً می‌مردم .

"اوی اول" انگار فارغ از تمامی دنیا و از همه بدتر فارغ از نگاه‌های مشکوک اهالی بومی که در کنارش بودند ، آسوده به پشت روی ماسه‌ها دراز کشیده بود و در خوابی عمیق فرو رفته بود . یک روپوش کوتاه یشمی تنش بود . شال سفیدش را باز کرده بود و بر روی صورتش کشیده بود . شاید من باید برمی‌گشتم ولی نگاه‌های اهالی بومی و چند جوانی که همان نزدیکی نشسته بودند ، نمی‌گذاشت . تازه من هیچ وقت اهل برگشتن نبوده‌ام . فکر می‌کنم این را زندگی تباه شده‌ام و سر در آوردن از این آسایشگاه در پایان راه ، به خوبی گواهی دهند .

کنارش نشستم . به تناوب به او و به دریای توفانی نگاه کردم . از این حالت راحتی و بی‌اعتنایی‌اش خوشم آمده بود . درست برخلاف من که همیشه معذب و نگران بودم . آسوده بود . ولی دریا هم چنان توفانی می‌غرید ، هر چند که دیگر ترسناک نبود . یک ساعتی گذشت و بالاخره او تکانی خورد . از گوشه‌ی شال سفیدش نگاهی کرد . نشست و معذرت خواهی کرد : خیلی وقته منتظری؟

- : نه زیاد .

کنارم نشست و شروع به صحبت کرد . چیزهایی بود که نفر دوم از آن‌ها بی‌خبر بود ولی او می‌خواست که من بدانم . مثلاً این که او نه یک بار بلکه سه بار ازدواج کرده بود و این که نفر دوم به کمک من احتیاج داشت و من نباید هرگز و در هیچ شرایطی تنه‌ایش بگذارم . صحبت به درازا کشید و من حس می‌کردم آن که به کمک نیاز دارد ، بسیار بیش از نفر دوم ، خود اوست .

موج‌ها پی‌درپی جلوتر می‌آمدند و ماسه‌های زیر پاهایم را می‌شستند و با خود می‌بردند . و انگار ناخواسته یا خودخواسته پاهایم هر دم بیشتر در شن‌هایی خیس و چسبنده ، و در زمینی فرو می‌رفت که از آن من نبود .

او گرم صحبت و من غرق اندیشه بودم که ناگهان دوباره سر و کله‌ی نفر دوم پیدا شد . این بار کاملاً برافروخته و فریادکشان .

- : هیچ معلومه شما دو نفر کجا بودید؟ بچه‌ها همه نگران شدند .

خوب من حداقل به یک نفر از دوستان گفته بودم که کجا هستیم . پس نگرانی نفر دوم ساخته‌گی بود و برافروختگی‌اش از چیز دیگری . هنوز نیاموخته بود ولی باید کسی به او می‌آموخت . . . مشاور عزیزم بدین ترتیب بود که سفر به پایان رسید و ما راهی تهران شدیم ولی سفری دیگر در راه بود که ماه‌ها به درازا کشید تا سرانجام به ازدواج من و "اوی اول" انجامید .

بعد از بازگشت از سفر بود که انگار من ، نفر دوم و "اوی اول" وارد هزارتوی کابوسی مملو از شک و سوءظن ، و تهمت و تهدید شدیم . بحرانی مهوع و سرسام‌آور . و یا اصلا ماجرای پوچ و مبتذل . انگار که ناگهان به میان نمایشی آسورد بر صحنه‌ی تئاتری پرتاب شده باشیم ، خود را در سالنی تاریک و خالی از تماشاگر یافتیم .

البته این قضاوت امروز من است ، یعنی حالا که این جا هستم و تحت درمان . و وقتی به اتفاقات آن زمان فکر می‌کنم مثل آن است که به فیلمی قدیمی و مبتذل با طرح و پیرنگی ساده و پیش‌پا افتاده می‌نگرم . بله این زاویه‌ی دید یک دانای کل دیوانه است نه زاویه دید اول شخص مفرد جوان بیست و چند ساله و بی‌تجربه‌ای که ناگهان خود را در بطن ماجرا و در کانون گردابی می‌یابد که برای رهایی از آن دست به هر سویی دراز می‌کند ، دست یاری نمی‌یابد .

حتی دوستان جدی‌ام دستم را پس زدند چرا که از نظر آن‌ها من خود را وارد ماجرای مبتذل کرده بودم . برای آن‌ها فقط مفاهیم کلی مهم بود . آن‌ها در فکر نجات "انسان‌ها" بودند و من در آن موقعیت فقط در فکر نجات یک "انسان" ، انسانی که وجود مادی داشت و مفهومی کلی و انتزاعی نبود . و این در نظر گروه دوستان جدی جرمی نابخشودنی بود .

یادش به‌خیر دوستی که همیشه نصیحت‌ام می‌کرد و می‌گفت : تو همیشه خود را وارد ماجراهایی می‌کنی که دیگران یا از آن‌ها می‌گریزند یا خود را به ندیدن می‌زنند و از کنارشان رد می‌شوند . اما آن دوست نمی‌دانست که من هرگز در ماجرای وارد نشده‌ام بلکه این ماجراها بوده‌اند که در من وارد شده‌اند . من در زندگی خود هرگز انتخابی نکرده‌ام . تولدم تصمیم من نبود . پدر و مادر و محیط اجتماعی‌ام را خودم انتخاب نکردم ، همین طور رشته‌ی تحصیلی یا شغلم را . حتی عشقم یعنی "اوی دوم" یا همسر من یعنی "اوی اول" هیچ یک انتخاب من نبوده‌اند . ما همیشه انتخاب می‌شویم حتی آن زمان که در این خیال باطلیم که در حال انتخاب کردیم .

پس پرسش "اوی دوم" از اساس بی‌ربط است . من نرفتم و ازدواج نکردم بلکه این ازدواج بود که آمد و من را کرد . ببخشید ، منظورم این است که من نرفتم و همسر آینده‌ی خود را انتخاب نکردم بلکه ناگهان چشم گشودم و خود را در موقعیتی یافتم که جز ازدواج با "اوی اول" هیچ راه دیگری وجود نداشت ، یعنی هیچ راه انسانی دیگری . و حتی همین برگزیدن راه انسانی و روی برگرداندن از راه‌های دیگر هم ، باز تحت اختیار و انتخاب من نبود . و شاید . . . یک چیزی همین الان به خاطر رسید ، شاید اگر آن زمان من اختیاری از خود داشتم و هر راه دیگری جز ازدواج با "اوی اول" را برمی‌گزیدم ، "اوی دوم" و عشقش را برای همیشه از دست می‌دادم .

من باید دیوانه‌ی خوشبختی باشم که مشاوره‌ی دوست داشتنی مثل تو دارم که این طور صبورانه چرندیات فیلسوف‌مابانه‌ی مرا تحمل می‌کند . اما باور کن که در شرایط دشواری قرار گرفته بودم . در یک مثلث نامتعادل و تمام وجودم خارج شدن از این وضعیت عدم ثبات را می‌طلبید .

حالا از خودم می‌پرسم که آیا هیچ زمینه‌ی مشترکی برای ایجاد رابطه یا وضوح بخشیدن به آن ، بین ما سه نفر وجود نداشت . ولی انگار این زمینه‌ی مشترک بیش‌تر به "باتلاقی شنی" می‌مانست که هر دم ما را بیش‌تر در خود فرو می‌کشید . فکر کنم این را "هارولد پینتر" در مورد پس‌زمینه‌ی رویدادهای نمایش‌نامه‌هایش گفته باشد .

مثل این بود که در لجن‌زاری از اشتباهات فرو می‌رفتم و برای ذره‌ای واقعیت و صداقت له‌له می‌زدم. ولی واقعیتی وجود نداشت انگار. هیچ مرزی بین واقعی و غیرواقعی، بین راست و دروغ، بین فریب و صداقت، و بین عشق و نفرت نبود. نه، مرزی نبود. و انگیزه‌های هر یک از ما سه نفر، مبهم‌ترین و گنگ‌ترین بخش ماجرا بود. شک کردن به همه چیز. سوءظن حتی به خود و نابودی زیر فشار روانی ناشی از وضعیت عدم تعادل مثلثی و حضور پر رنگ تهدید.

ما با هم مدام بحث و گفتگو می‌کردیم ولی ارتباط برقرار نمی‌کردیم. انگار واژه‌ها دیگر معنای سابق خود را از دست داده بودند و هر دم ما را با یکدیگر بیگانه‌تر می‌ساختند. به شخصیت‌هایی می‌مانستیم که "در لبه‌ی تیز زندگی خود قرار گرفته‌اند و کاملاً تنها هستند." و آن که بیش از همه در آستانه‌ی سقوط و فروپاشی عاطفی و جسمی بود، "اوی اول" بود. انگار که حتی از حفاظ فلزی پل هم گذشته بود و خیره به بزرگراه آماده‌ی پریدن بود.

باید اعتراف کنم که من در طول آن چند ماه اندک اندک به "اوی اول" علاقه‌مند شده بودم، صمیمیتش و احساس قوی‌اش تحت تاثیرم قرار داده بود. در وجود او دوستی را می‌دیدم که همیشه در آرزوی داشتنش بودم. حتی این خیال باطل در من شکل می‌گرفت که سرانجام آن "دامن اعتماد" را برای سر دادن "گریه‌ی انباشته‌ام" یافته‌ام، غافل از آن که "اوی اول" خود آن قدر گریه‌های انباشته داشت تا هرگز برای من، حتی پس از ازدواج‌مان نیز فرصتی برای گریستن باقی نگذارد.

مشاور عزیزم آن‌ها هر شب پس از گفتگوها و بحث‌هایمان به اتاقی می‌رفتند و در را قفل می‌کردند، و من تا صبح پشت در بسته از درد و خشم به خود می‌پیچیدم چون خوب می‌دانستم که در پس آن نجوای شبانه، در عمق تاریکی و در کشاکش لب‌ها و دست‌ها فریبی در کار است. ولی افسوس که "اوی اول" سخت عاشق بود و باورم نمی‌کرد.

من تا آن زمان برای ایجاد رابطه تنها ابزاری که می‌شناختم گفتگو و کلام بود. که آن هم جز به بدگمانی و سوءتفاهم بیشتر نمی‌انجامید. ولی راه دیگری هم وجود داشت که من آن را به شکلی کاملاً شهودی و تصادفی کشف کردم. هر چند که نفر دوم سال‌ها زودتر از من آن را کشف کرده بود و آن چیزی نبود جز راه تن یا راه جسم.

اگر گفتار حیل‌های همیشه‌گی برای پوشاندن برهنه‌گی بود و اگر گفتگو راه به جایی نمی‌برد باید دست از گفتگو می‌کشیدم و به برهنه‌گی می‌رسیدم. آن‌گاه آن چه باقی می‌ماند تنها بدن و جسم لخت ما بود و من سرانجام، هر چند بسیار دیر هنگام، زبان تن را کشف کردم اما این زبان نیز کمتر از زبان ذهن و گفتار فریبکار و حیل‌گر نبود.

سرانجام آن شب تعیین‌کننده فرا رسید. "اوی اول" پس از ملاقاتی کوتاه با نفر دوم باز به خانه‌ی من آمده بود. در واقع آن جا خانه‌ی من نبود بلکه خانه‌ی اشرافی و متعلق به دوستی بود که تابستان‌ها را در خارج از کشور به سر می‌برد و کلید خانه را به من می‌سپرد تا در صورت لزوم از آن جا استفاده کنم. به هر حال آن بعد از ظهر "اوی اول" آمد. عصبی و دگرگون شده. زود دانستم که بار دیگر نفر دوم به وعده‌های خود عمل نکرده و این بار آب پاکی را بر روی دستانش ریخته است.

با بهت و ناباوری تعریف می‌کرد: به من گفت آخه تو چی داری که من به خاطرش آینده‌ام رو خراب کنم. دختری؟ ثروتمندی؟ تحصیلات عالی داری؟ نه اصلاً خودت قضاوت کن، من چه طوری تو رو به خونواده‌ام معرفی کنم؟

و من در دل اضافه کردم آن هم پس از این همه شب که زیرش خوابیده‌ای؟! روی مبلی وا رفت و شروع کرد به صحبت. انگار مرا نمی‌دید و با خود حرف می‌زد. شاید پنج ساعت تمام در حالتی

بهت زده ، بی اختیار حرف زد . از آغاز تولدش شروع کرد . بعد از مرگ مادر جوانش گفت و به دنبال آن اعتیاد پدرش ، و به امان خدا رها شدن پنج کودک صغیر . از ازدواج زود هنگام و اجباری اش در پانزده ساله گی با یک زمین دار مسن ، و از کتک خوردنش در نخستین بامداد عروس شدنش ، آن هم جلوی میهمانان و پاره شدن لب اش . از بیگاری کردنش روی زمین های کشاورزی و شکنجه های دائمی همسرش .

انگشت شکسته و کج مانده اش را نشان ام داد و گفت: این یادگار اون روزهاست .

بعد ، از فرارش از روستا گفت و پنهان شدنش در شهر و بعد طلاق و بعد دوباره ازدواج با مرد دیگری و بعد طلاق و بعد دوباره . . . همه اش درد بود و رنج و فلاکت . هر واژه اش انگار که در اعماق جان من رسوب می کرد . من از درون فرومی ریختم و خود را عاجز تر و حقیرتر از هر زمان دیگری می یافتم . باز هم مثل این بود که مسئول تمامی این رنج ها و مصیبت ها من بوده باشم . ولی او هنوز آرام بود و فقط با صدایی آهسته تعریف می کرد . تا این که به نفر دوم رسید : امروز قرار بود با گل و شیرینی به محل کار من بیاد و نامزدیمون رو اعلام کنیم . بعد هم با خانواده اش صحبت کنه . اما نیومد . . .

به این جا که رسید ناگهان با لگد به گلدان بلوری کوبید که روی میز و جلوی مبل بود ، من که از وسایل قیمتی خانه ی دوستم آگاه بودم با یک شیرجه ی به موقع توانستم در میان هوا و زمین گلدان قیمتی را نجات دهم .

دیگر کلافه شده بود و از کنترل خارج . بلند شده بود و در سالن بزرگ خانه راه می رفت و به همه چیز مشت می کوبید و لگد می زد . من که نمی توانستم جلوی او را بگیرم فقط به سرعت وسایل قیمتی را از سر راهش دور می کردم . به دنبالش می دویدم و خواهش می کردم آرام باشد تا من بتوانم فکر کنم . او فقط می خواست بداند چرا . بله "یک چرای مزاحم" . و من معنی آن را خوب درک می کردم و می دانستم تنها چیزی که او در آن لحظه به آن نیاز دارد توان گریستن است . اطمینان داشتیم که اگر نتواند گریه کند از درد منفجر می شود .

حس می کردم که در آستانه ی فروپاشی ذهنی ست . بالاخره توانستم نگاهش دارم و بر زمین بنشانمش . کمی بعد وادارش کردم که دراز بکشد و خود هم با فاصله ی اندکی کنارش دراز کشیدم ، هر دو خیره به گچ کاری های سقف که رنگ هایی ملایم داشت و درست از میان شان لوستری بزرگ آویخته بود . هر دو خسته بودیم ، بریده بودیم . ولی اشک نمی آمد . به گریه های انباشته ی خودم فکر کردم ولی باید از آن ها در می گذشتم . دوست عزیز ی در کنارم بود که به کمک من نیاز داشت . دوستی که اگر چه همه ی "انسان ها" و "کل جامعه" نبود ، ولی به کمک من نیاز داشت . آن وقت بود که تمام قدرت ذهنی و فکری ام را به کار گرفتم . انبوه دردی را که طی این همه سال در من تل انبار گشته بود ، فشردم و شیره اش را کشیدم انگار و از درون خود را تراشیدم . لایه لایه درد بود که ور می آمد و من از آن خمیرمایه ای برگرفتم به هیئت دردهای او ی نازنین .

راسکولنیکف در پای دختری تن فروش زانو می زند و دست های او را در دست می گیرد . دختر در حالی که می گیرد می خواهد مانع او شود و می گوید که ارزش آن را ندارد و راسکولنیکوف خیره در چشمان دختر می گوید : من نه در برابر تو که در برابر عظمت دردی که تو تحمل کرده ای به زانو افتاده ام .

جنایت و مکافات . ولی ما مکافات کدام جنایت را می پرداختیم؟

همان طور که با فاصله اندکی و به پشت کنار هم دراز کشیده بودیم ، به آرامی شروع به صحبت کردم . هر چه را که از خود او شنیده بودم به شکلی تازه و در قالب داستانی بلند و تلخ دوباره برایش تعریف کردم .

حالا او می‌توانست از بیرون تصویری از خود را ببیند ، تصویری از دخترکی بینوا و تنها در جهانی از خودبیگانه و درنده‌خو. حالا می‌توانست با این تصویر همذات‌پنداری کند با احساس آرامشی تلخ .

وقتی دستش را که همین طور بی‌حس و حال در فاصله‌ی تن‌هایمان رها شده بود در دست گرفتم و فشردم ، دانستم که موفق شده‌ام . او به طرف من چرخید و سرش را بر روی سینه‌ام گذاشت و آن‌چنان زوزه‌ی دردی سر داد که تنها کسی که با درد ، خودِ درد ، یکی شده باشد معنای آن را در خواهد یافت .

در حالی که سرش را در آغوش گرفته بودم و به سختی به سینه‌ی خود می‌فشردم ، ساعت‌ها گریست . سیلاب‌های از درد از چشمانش جاری شده بود ، سدی بیست ساله شکسته شده بود انگار . و من سر تا به پا از او و دردهای قطرانی‌اش پوشیده می‌شدم .

بعد از آن بود که از من جدا شد و دوباره رو به سقف دراز کشید ، در حالی که هنوز هق‌هق می‌کرد و این بار من به جانب او چرخیدم و آن قدر بر چشم‌های خیس و زلال‌اش بوسه زدم تا سرانجام ، آسوده به خوابی عمیق فرو رفت .

دیگر من قدرت زبان جسم را درک کرده بودم . او خوابیده بود و من نگاهش می‌کردم و سوالی در پس ذهن‌ام آزارم می‌داد : من با او و برای او چه باید می‌کردم؟

مشاور عزیزم این نامه را همین‌جا می‌توان تمام کرد و قال قضیه را کند . فکر می‌کنم دیگر "اوی دوم" حتی اگر از کمترین ضریب هوشی هم بهره‌ای برده باشد تا همین‌جا جواب پرسش خود را یافته است.

فقط می‌ماند یک چیز ، پس از آن شب "اوی اول" برای همیشه نفر دوم را ترک کرد ، هر چند که عشقش به او هم چنان پایدار ماند . اما دوستی بین ما ادامه یافت . تا این که روزی نامه‌ای به من داد . نامه‌ای که در آن به توصیف من و احساسش نسبت به من پرداخته بود . خیلی عجیب بود در آن نامه‌ی زیبا به خصوصیتی از من اشاره شده بود که من از زبان نسرین پاکستانی و پوری آرتیسته و نازی تک‌پر و حتی . . . بله حتی از "اوی دوم" هم سال‌ها قبل شنیده بودم .

در واقع با خواندن آن نامه بود که من سرانجام تصمیم خود را گرفتم و برای آن سوال که "من با او و برای او چه باید می‌کردم" پاسخی یافتم . و به ماهی نکشید که دیگر من و "اوی اول" به ظاهر زندگی مشترکمان را شروع کرده بودیم .

خوب همه‌ی این‌ها انگار به قرن‌ها پیش برمی‌گردد . اما جدال حافظه و فراموشی توقف‌ناپذیر است . سال‌های زیادی گذشت . ما با همکاری یکدیگر فرزندان هم به وجود آوردیم . حتی نفر دوم هم گاهی سری به خانه‌ی کوچکمان می‌زد . خوب دیگر موهای همه‌مان اندک اندک جوگندمی هم شده بود . انگار سرانجام به وضعیت تثبیت رسیده بودیم و همه در ظاهر راضی .

تا این که نفر دوم که علاوه بر یک دوست ، همکار چندین ساله‌ام نیز بود از شرکت ما رفت و روزی برایم پیغام فرستاد که باقی‌مانده‌ی وسایلم را که هنوز در کمدمی در شرکت مانده بود ، جمع و جور کنم و برایش بفرستم . وسایل زیادی نبود چند تا دفتر و کتاب و خرده‌ریزهای دیگر .

در میان یکی از دفترها ورق‌هایی جدا شده بود که مرور زمان آن‌ها را زرد و سال‌خورده کرده بود، درست مثل خود ما. من همین طور بی‌هدف نگاهی به ورق پاره‌ها انداختم ، بیش‌تر یادداشت‌هایی بود دیگر به درد نخور ولی ناگهان در میان آن‌ها چشمانم در عین ناباوری به کاغذی زرد و کثیف افتاد که خط همسرم روی آن بود .

نه ، مشاور عزیزم غیرتی نشدم هر چه بود مربوط به قرن‌ها پیش بود و دیگر گذشته بود ، و فقط از سر کنجکاوای آن را خواندم . می‌دانم که می‌توانی حدس بزنی بر آن کاغذ چه نوشته شده بود ولی بگذار بنویسم تا شاید این نوشتن مرهمی باشد بر دردی که هنوز هم تا به امروز و در این

تیمارستان جانم را رها نکرده است و هرگز در مورد آن با کسی صحبت نکرده‌ام . بله آن پاره کاغذ درست همان بود . همان نامه‌ای که "اوی اول" برای من نوشته و سرنوشت مرا برای همیشه تغییر داده بود . با این تفاوت که تاریخی قدیمی‌تر داشت و به جای نام من ، نام نفر دوم در آن نوشته شده بود .

وقتی با کمی تحقیق و تفحص فهمیدم که آن نامه و آن قطعه در اصل کپی‌شده از یک رمان عاشقانه‌ی نویسنده‌ای درجه سه بوده است ، دیگر نتوانستم مانع از سر دادن قهقهه خود شوم و تا روزها و روزها این خنده ادامه داشت .

حالا روزی را به یاد می‌آورم که با "اوی اول" در خیابانی پر درخت درحالی‌که او به بازوی من آویخته است قدم می‌زنیم و او پس از یک شب دیگر هم‌خوابه‌گی با نفر دوم دارد از احساساتش و دردهایش برایم صحبت می‌کند و من آرام دل و گوش به او سپرده‌ام . ناگهان "اوی اول" می‌ایستد و به سمت من برمی‌گردد و در چشمان غمگین و نمناکم خیره می‌شود و از ته دل می‌گوید :

"می‌دونی سه نقطه ، تو خیلی خوبی . اما باید دویست سال دیگه به دنیا می‌اومدی ."
بله ، ماجرا پیرنگ ساده‌ای داشت . آن‌ها از همان ابتدا کودن سوم را یافته بودند .

یابیز 88

CASABLANCA

از نوشتن این نامه می‌ترسم . می‌دانم که وقتی شروع به نوشتن کنم دیگر اختیار قلم در دستان من نیست و فقط خدا می‌داند که در آخر ، سر از کجا در می‌آورم . از میان درزهای پنجره‌های اتاقم بوی پاییز می‌آید و من از درون احساس سرما می‌کنم . چه کنم که متأسفانه مثل شما ، مشاور عزیزم ، پست‌مدرن نیستم و فقط همین طور می‌توانم بنویسم .

هنوز هم پس از گذشت این همه سال ، هربار سر رسیدن پاییز یاد تکلیف‌های انجام ندادهام را زنده می‌کند . هربار که درست وسط روز یک‌باره هوا خاکستری می‌شود ، هربار که از پشت شیشه‌های بخار گرفته ، به عرق‌ریزی جان هستی خیره می‌شوم ، از فکر تکلیف‌های انجام ندادهام دلم می‌گیرد .

تکلیف‌های شب اول و شب دوم و تصمیم کبری و غیبت حسنگ آآیی حسنگ کجایی‌یی‌یی؟ و یاد تمامی همکلاسی‌های این همه سال یاد همه‌ی حسنگ‌های بازیگوش . شاید هر یک از این نامه‌ها پاسخی به تکلیفی از یاد رفته باشد ، ولی چه دیر هنگام و چه بی‌ثمر . اصلاً چه کسی و با چه اجازه‌ای برای من یا برای ما این همه تکلیف تعیین کرده است؟ از خودم می‌پرسم تا کجا باید اضطراب این همه مشق‌های نانوشته را با خود به دوش کشم . تازه تاج خار و تحقیر‌هایش به کنار .

مشاور عزیزم می‌ترسم که این نامه منجر به فاش شدن هویت "تو" شود و می‌دانم که تا چه اندازه خشمگین خواهی شد . آخر "تو" آدم مشهور و مهمی هستی ، یک نویسنده‌ی پرکار و جدی . بی‌تردید من حق نداشته‌ام که بی‌اجازه شما را به عنوان مشاور خود انتخاب کنم . ولی آخر عزیزم این که لطمه‌ای به تو نخواهد زد . فقط بگذار این "هول" و وحشت فرساینده تنها برای لحظه‌ای فرو بنشیند . مرا ببخش اما تنها کاری که من کرده‌ام الگوبرداری از شما بوده است تا آن چه را که نیازمندش بودم برای خود بیافرینم ، فقط همین .

از طرفی "تو" خود بسیار پیش از این بی آن که بدانی این اجازه را به من داده بودی و از نظر من بعضی قراردادها غیرقابل فسخ‌اند . حتماً به خاطر داری که برایم نوشته بودی "در عالم دوستی معتقد به این گونه بده بستان‌های کاسبکارانه نیستی" . و اشاره‌ات به نوشتاری از من بود .

اما من اگرچه از نظر "تو" کاسبکارانه نوشته بودم ولی در تمام زندگی خود بسیار بیش از "تو" و دیگران به آن واژه‌ی مقدس "دوستی" وفادار بوده‌ام و هستم . پس باز هم با عباراتی کاسبکارانه تکرار می‌کنم که برخی از قراردادها قابل فسخ نیستند .

مثلاً همین خانم علیزاده . نمی‌دانی چه پرستار نازنینی‌ست و چه قدر مهربان . هر وقت که وارد اتاق من می‌شود مثل فرشته‌ها لبخند می‌زند و می‌گوید:

سلام استاد عزیز ، امروز چه طوری؟

یکبار هم که شیفت شب بود به اتاقم آمد . آن شب گرفته و غمگین بود انگار . کنار تختم نشست و پرسید : می‌تونم م‌ت‌یه دوست با شما صحبت کنم؟

ولی من با وجود این که بسیار مشتاق هم بودم ، فوراً جوابش را ندادم . روزها و روزها فکر کردم و صبر کردم تا بالاخره توانستم به او بگویم که همیشه می‌تواند به عنوان یک دوست روی من حساب کند .

آن وقت او همین طور که کنار تختم نشسته بود و یک تکه شیلنگ باریک لاستیکی را هی دور انگشتش می‌پیچید و باز می‌کرد ، شروع کرد به حرف زدن و من شروع کردم به گوش دادن . مشاور عزیزم درست همین جاست ، در همین گفتن‌ها و شنیدن‌ها که قراردادی بسته می‌شود .

قراردادی که هرگز به دلخواه هیچ یک از طرفین آن فسخ شدنی نیست . پیوندهایی فراتر از من یا "تو" . آن‌ها جاودانه‌اند . ما خواهیم رفت و آن‌ها به نوعی خواهند ماند . حالا هرچه قدر که می‌خواهی دیوانه خطاب‌ام کن .

همیشه از خودم می‌پرسم آن نیرویی که انسانی را به سوی دیگری جذب می‌کند ، چیست؟ چرا اولین گام را به سوی دیگری برمی‌داریم و سپس بار دیگر تنه‌ایش می‌گذاریم؟ مگر بیماریم؟ البته من هستم ، ولی شما دیگر چرا؟ من در جهانی مجازی ، به جستجوی یک رابطه‌ی مجازی ، نامه‌ای الکترونیکی را درون یک بطری چپاندم و بی‌هدف به خالی دنیای مجازی پیرامونم پرتاب کردم و در عین ناامیدی سپردمش به دست امواجی ناپیدا .

چندی بعد ناباورانه در صندوق پست الکترونیکی خود یک بطری یافتم . شتابزده بازش کردم با این توهم که سرانجام در خالی اطرافم تکیه‌گاهی یافته‌ام . نقطه‌ی اتکایی ، تا در آن درآویزم و از این سقوط ابدی نجات یابم . حیرت‌زده از خود می‌پرسیدم مدام : "یک ستاره کز فساد خاک رسته / روشنایی می‌دهد آیا / این شب تاریک دل را"

در جوابش از عشق یک بطری ، صد بطری ، هزار هزار بطری روانه‌ی خالی بیکران کردم ولی افسوس که ما به او محتاج بودیم و او به ما مشتاق بود . . . در جهان مجازی نیز هم چون جهان واقعی بروز چنین اشتباهاتی طبیعی بود . البته باید اعتراف کنم که من خیلی چیزها را متوجه نمی‌شوم و تا جایی که به یاد دارم همیشه قدرت تشخیص ضعیفی داشته‌ام . مثلاً نمی‌توانم کنایه ، تعارف ، تکیه کلام و . . . را از چیزها یا احساس‌های واقعی تمیز دهم . وقتی با "اوی دوم" حرف می‌زدم گاهی پیش می‌آمد که صدایش می‌لرزید و جمله‌ای می‌گفت که با "فدات شم" شروع یا با آن تمام می‌شد .

خوب بیش‌تر از سی‌سال گذشت تا من بفهمم که "فدات شم" تکیه کلام "اوی دوم" و بسیاری زن‌های دیگر است و در صحبت با هر کسی ممکن است از آن استفاده کنند . حالا که تحت درمانم خیلی بهتر شده‌ام و فقط هشت ماه طول کشید تا من بفهمم که خانم علیزاده همان لطف و محبت را به تمام دیوانه‌گان دیگر اتاق‌ها نیز ابراز می‌کند . یا خود "تو" مشاور عزیزم که همواره نامه‌هایت را با "سه نقطه‌ی عزیز" ، یا "دوست گرامی" یا "دوست عزیزم" شروع می‌کردی و من بی آن که ضرورت ادبی این گونه تعارفات ادیبانه را درک کنم ، ابلهانه می‌پنداشتم که واقعا "دوست عزیز" شما هستم که حتی بدون آن صفت "عزیز" هم ، به تنهایی برایم گرانبها بود .

بله کاسیکارانه می‌نویسم "کالا" ، چون می‌خواهم عصبانی‌ات کنم ، اصلاً قصدم همین است . اگر "دوست" برای شما ، مشاور عزیز پست‌مدرنم ، فقط یک واژه بود ، یک دال بی‌مدلول که ارجاعش فقط به خودش بود و نه به غیر ، پس آن صفت "عزیز" را که دیگر با هیچ چسب چندقلویی هم نمی‌شد به آن چسباند، ولی "تو" می‌چسباندی آن هم چه فریبا و دل‌نشین . به فرشته‌ی نجاتی می‌مانستی که نمی‌دانستم ناگهان از کجا بر من ظهور کرده است .

البته فرشته‌ی نجات می‌تواند فرشته‌ی مرگ هم باشد ، چون به هر حال مرگ هم نوعی نجات است . مثلاً در همین فیلم "کازابلانکا" . چه کسی می‌داند که کدام یک فرشته‌ی نجات دیگری است .

شاید در ظاهر فرشته‌ی نجات ، "همفری بوگارت" باشد که معشوق سابقش را که اکنون از اعضای گروه مقاومت است با به خطر انداختن جان خود فراری می‌دهد . یا شاید هم "اینگرید برگمن" باشد که با برگشتن نزد معشوق سابق خود و درخواست کمک از او ، در هیئت فرشته‌ی نجات او در می‌آید . و یا شاید اصلاً هر کدام فرشته‌ی نجات دیگری‌ست و مسئله اصلاً چیزی ورای فرار و گروه مقاومت باشد . یعنی موضوعی مربوط به عشق .

و از این زاویه اصلا "کافه ریک" است که به فرشته‌ی نجات هر دو نفر تبدیل می‌شود. هر دوی آن‌ها پیش از مسئله‌ی فرار یا مرگ و نابودی، در یکی از اتاق‌های "کافه ریک" شاید به رستگاری رسیده باشند.

می‌بینی مشاور عزیزم موضوع چه قدر پیچیده است و توضیح دادن آن تا چه حد دشوار. فکر کنم خود "مایکل کورتیس" هم به همین خاطر کم آورده است. هیچ چیز روشن و آشکار نیست، و باید به همه چیز مشکوک بود. به رابطه‌ها، حس‌ها، حرف‌ها. برای من تردید، کابوسی جاودانه است.

"در نبردی مشکوک"، تصور می‌کنم نام کتابی از "اشتاین بک" باشد. عنوان زیبایی است برای یک رمان، البته نه از نوع پست‌مدرنش. انگار تنها همین نام این کتاب تمام مسیر زندگی مرا توضیح می‌دهد. می‌دانم که "تو" این را درک می‌کنی، این که همواره خود را در مه‌لکه‌ی نبردی مشکوک حس کنی. نبردی که نمی‌دانی و هرگز نمی‌توانی بفهمی که خداوندگاران آن چه کسانی هستند.

شک و تردیدی همیشه‌گی و یقینی که هیچ‌گاه به دست نمی‌آید، آن هم برای کسی مثل من که قدرت تشخیص‌اش این همه پایین است. برای من دست زدن به هر عملی یا برقراری هر رابطه‌ای همیشه به معنای وارد شدن "در نبردی مشکوک" بوده است، حتی نوشتن این نامه‌ها.

از خودم می‌پرسم که آیا تسلیم شدن و تن دادن به مفهوم تنهایی تقدیری بشر کاری سهل‌تر نبود تا انتظار کشیدن ظهور فرشته‌ی نجاتی را حتی به زیبایی "اینگرید برگمن".

زمانی "تو" آدم گند ذهن و گیج و مرددی هم چون مرا "دوست عزیز" خود خواندی، یعنی همان چیزی که هرگز نداشته‌ام، و خوب می‌دانم که اشتباه از جانب شما نبود و گرنه الان به جای من، این شما بودید که در این تیمارستان بستری بودید. شما نمی‌توانستید از آن‌چه در ذهن مایخولیایی من می‌گذشت و درک ابلهانه‌ام از ارتباط انسانی با خبر باشید. شاید این شعر حضرت شاملو را شنیده باشید:

"دلم کپک زده، آه / که سطری بنویسم از تنگی دل / همچون مهتاب‌زده‌ای از قبیل‌ی آرش بر چکاد صخره‌ای / زه جان کشیده تا بن گوش / به رها کردن فریاد آخرین. / بگو با من بگو با من: / که می‌شنود / و تازه / چه تفسیر می‌کند؟" آری اشکال کار در هر دو سوی رابطه همین بود و هنوز هم هست که فریادِ دردت را چه کسی می‌شنود و تازه چه تفسیر می‌کند؟"

اما علیرغم تمامی تلاش‌های "تو"، خانم علیزاده، "اوی دوم"، "اوی اول" و همه‌ی آن دیگران دیگر می‌بینید که "من" هنوز هستم، اگرچه تحقیر شده، له شده و نادیده گرفته شده و هر چند گرفتار در اتاق کوچک این تیمارستان. ولی هنوز هستم و با "سماجت یک الماس" هم چنان ابلهانه تکرار می‌کنم که در قاموس من برخی قراردادها فسخ‌ناپذیرند، لایزال‌اند و جاودانه‌اند.

و حالا ایجاز مرا ببین که با این همه توانستم سرانجام از "تو" برای خود فرشته‌ی نجاتی بیافرینم تا چند صباحی بیش‌تر دوام آورم و بتوانم کارهای نیمه‌تمام و تکلیف‌های بلا تکلیف مانده‌ام را حداقل به سرانجامی رسانم.

مشاور عزیزم، تو را نمی‌دانم ولی من که به وجود فرشته‌ها باور دارم. چه از نوع اینگرید برگمنی آن و چه از نوع همفری بوگارتی‌اش. ولی نوع کافه ریکی‌اش را فقط در فیلم‌ها می‌شود دید.

همیشه فکر کرده‌ام که سرانجام نجات دهنده‌ای از راه می‌رسد، بی‌خبر از آن که آمده است و من گاه نادیده‌اش گرفته‌ام و یا حتی بدتر از آن، از او گریخته‌ام.

چهره‌ها و نگاه‌ها خیلی مهم‌اند . برخی از چهره‌ها و آدم‌ها اصلا این جهانی نیستند و حضورشان در این آشغال‌دونی ، انگار موقت و گذراست یا این که صرفا برای انجام ماموریتی خاص این‌جا هستند . هر بار پس از برخورد با چنین نیم‌انسان و نیم‌فرشته‌ای آن چنان سرشار از حس سبک‌باری و نیک‌بختی ، از خود بی‌خود می‌شوم که پاک فراموش می‌کنم این شاید همان فرشته‌ی نجاتی بوده است که عمری چشم به راهش بوده‌ام و پس از آن است که تنها حسی از حسرت و درد برایم باقی می‌ماند .

شاید چنین فرشته‌ای را نخستین بار در هشت ساله‌گی دیده باشم در همان دبستان اکنون ویرانه‌ای که یک‌بار برایت نوشتم . فکر می‌کنم همین نخستین فرشته بود که تکلیف و راه مرا برای تمام عمر مشخص کرد . آن هم فقط با یک نگاه که چنان تا اعماق وجود کودکتانم نفوذ کرد که هرگز فراموشم نخواهد شد .

و بعدها در مسیر سنگلاخ زندگی در سراسر این سال‌های فلاکت و سیاهی ، فرشته‌گان زیادی بر من ظهور کردند که من هیچ وقت به موقع ندیدم‌شان یا حضورشان را درک نکردم و تازه وقتی به خود آمدم که او متاثر از عدم درک من برای همیشه رفته بود . "درک حضور دیگری" همان چیزی‌ست که همه‌ی ما از آن عاجزیم .

حالا می‌توانم تکتک این موجودات غریب و رویایی را به خاطر آورم . به خصوص آن یکی را که بر مزار شاملو دیدم . مطمئن‌ام که شاملو هم همه چیز را دید و می‌توانم حدس بزنم که چه قدر بر حماقت من که بر مزارش نشسته بودم و زار می‌زدم ، از ته دل قهقهه زده است .

مثل این که "مارکز" بود که می‌گفت : "زندگی آن چه زیسته‌ایم نیست ، بلکه همان چیزی‌ست که در خاطرمان مانده و آن گونه است که به یادش می‌آوریم تا روایت‌اش کنیم ."

حالا آن چه در خاطر من مانده ، یک ظهر روشن و داغ تابستانی‌ست . همه در خانه‌های‌شان پناه گرفته‌اند و در مقابل وزش باد کولری شاید ، در حال چرت زدن هستند . در خیابان تک و توک اتومبیل‌ها در گذرند . اما در گورستان هیچ کس نیست . ردیف قبرهای خالی آجرچین شده پشت سر هم تا دور دست‌ها ادامه دارد ، با آغوشی باز و پذیرا . من همین طور در گورستان خالی و در زیر آفتابی که می‌سوزاندم ولی گرم نمی‌کند ، قدم می‌زنم و اشک می‌ریزم .

به هذیان‌گویی افتاده‌ام انگار . مدت زیادی از مرگ شاملو نگذشته است و حالا من ناامید از هر کس و هر چیز باز هم به او پناه آورده‌ام . تلو تلو خوران در گورستان خالی جلو می‌روم . به اطراف نگاه می‌کنم . نه ، هیچ مزاحمی نیست . پس می‌توان نشست و یک دل سیر گریست و با استاد از "یاسی فلسفی" گفت که یک دم آسوده‌ات نمی‌گذارد .

از دیدن سنگ مرمر سیاه خیس و سه شاخه گل داوودی تازه‌ی روی آن تعجب می‌کنم . آن هم زیر این آفتاب سوزان که همه چیز را خشکانده است ، حتی خون سرد مرا در رگ‌های پیر و خسته‌ام . دوباره به اطراف نگاه می‌کنم . هیچ کس نیست . در طول مسیر هم کسی را ندیده‌ام ولی تردیدی نیست که کمتر از حتی دقیقه‌ای پیش کسی این‌جا بوده ، سنگ قبر را شسته ، این گل‌ها را گذاشته و سپس ناپدید شده .

خوب همین‌جا باید می‌فهمیدم که موضوع از چه قرار است و چه اتفاقاتی در انتظارم است . ولی مشاور عزیزم ، گفتم که من از یک گند ذهنی مزمن رنج می‌برم .

به یاد می‌آورم که در کنار مزار شاملو روی یک بلوک سیمانی نشسته‌ام و سرم را که از تابش بی‌امان آفتاب سوزان ظهر تابستان گر گرفته است ، پایین انداخته‌ام . نمی‌فهمم چند ساعت گذشته است که در همان حال مانده‌ام که ناگهان انگار برای لحظه‌ای خورشید از تابیدن بازمی‌ماند . اما نه ، در واقع کسی پشت سر من ایستاده است که سایه‌اش بر من و بر سنگ قبر افتاده است . می‌ترسم . خودم دیده بودم که هیچ کس در گورستان نیست .

اما سایه متعلق به زنی است ، این را از طرح افتاده بر سنگ می‌توانم تشخیص دهم . من به همان حال باقی می‌مانم با سری آویخته و زیر لب در حال پریشان‌گویی . حالا سایه می‌چرخد و کنار می‌رود و دوباره آفتاب سوزان است و پس سر گر گرفته‌ی من .
پاهای سایه را می‌بینم که با فاصله‌ی اندکی از کنارم می‌گذرد . از کنار شاملو هم می‌گذرد و کمی جلوتر در کنار مزار "پوینده" می‌ایستد . من به خود جرات می‌دهم و کمی سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. سر و وضع نامرتبی دارد. دختر بسیار جوانی‌ست لاغر اندام و کشیده ، در مانتویی سیاه با شال بلند سفیدی که دنباله‌اش را به دور گردن پیچیده .

کیف برزنتی کهنه‌ای بر دوش دارد و دفتر و قلمی در دست . من از ترس خشکم زده است و چیزی را که در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ام می‌بینم ، نمی‌توانم باور کنم . خودش بود . مشاور عزیزم می‌دانم که باور نمی‌کنی ولی به تمام مقدسات قسم که خودش بود . شخصیتی در داستانی که من سال‌ها پیش

نوشته بودم . و حالا داشت از روی سنگ "پوینده" چیزی در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد . حتما همان جمله‌ی معروف را در ارتباط با تعهد اجتماعی نویسنده و قلم .

کمی بعد انگار تازه متوجه من شده باشد ، نه ، در واقع متوجه شاملو شده بود ، آمد و روبه‌روی من ایستاد . در حالی که من خیره به او مات شده‌ام و دیگر حتی گرما و آفتاب را هم حس نمی‌کنم . ابتدا شال بلند سفیدش به روی شانه‌هایش لغزید . بعد کیف برزنتی‌اش را بر زمین انداخت ، همین طور دفتر و قلم‌اش را . بدون آن که حتی نگاهی به من بیندازد . انگار که من آن‌جا نبودم و این کاملاً درست بود چون من واقعا آن‌جا نبودم . جسدی بودم از وحشت خشکیده ، مجسمه‌ی بلاهت و بزدلی . و او حتی اگر هم فرشته‌ای بود که برای نجات من آمده بود ، حق داشت که مرا نبیند . این "عدم درک حضور دیگری" از جانب من بود نه او . حالا روبه‌روی من ایستاده است . روپوش سیاه‌اش را در می‌آورد و پهن می‌کند روی زمین و فارغ از هر چیز و هر کس کنار مزار شاملو می‌نشیند . من در سویی و او در سوی دیگر و شاملوی عزیز در میانه .

انگار خواب می‌بینم یا که آفتاب‌زده شده‌ام ولی دخترک واقعا هست با یک بلوز

آستین کوتاه و بازوانی چنان ظریف و بلورین و شکننده که گویی اصلا این جهانی نیستند . چیزی در مرز بود و نبود . تشویش و دل‌شوره امان‌آم را بریده است . در دل می‌گویم : ما را گرفتی استاد؟ این دیگر چه بازی‌ست؟

دخترک به آرامی انگشتان ظریف و سپیدش را بر سنگ مرمر خاکستری می‌کشد ، انگار که سنگ را نوازش می‌کند آن هم با چه عشقی . من با وجود هجوم بی‌رحمانه‌ی افکار و خیالاتی آزاردهنده ، دیگر نمی‌توانم از دخترک و رقص موزون و نرم ساعد و انگشتان کشیده‌اش بر سنگ مرمرین یک لحظه چشم بردارم .

ولی چرا او اصلا مرا نمی‌دید؟ شاید چون واقعا آن‌جا نبودم . مثل همیشه . مثل وقتی که با "اوی دوم" بودم ولی در واقع نبودم و تازه حالا است که همه‌ی این‌ها را می‌فهمم . آن روز هم من وحشت‌زده از گورستان گریختم چون تصور می‌کردم که این هم یکی دیگر از بازی‌هایی‌ست که برای من طراحی شده و من دیگر نمی‌خواستم هیچ نقشی در هیچ بازی داشته باشم . . .

نه ، مشاور عزیزم این همه‌ی واقعیت نیست و من باید با تو صادق باشم . ولی بعضی چیزها قابل توضیح دادن نیستند آن هم زمانی که تو این قدر ساکتی و هیچ کمک نمی‌کنی . خوب هیچ آفرینشی بی‌عیب نیست . هر چند که من "تو" را در نهایت ایجاز برای خود آفریده‌ام ولی اشکال بزرگ "تو" این است که هرگز چیزی نمی‌پرسی . مثلاً یک بار برایت از تیر خلاصی نوشتم که درست بر شقیقه‌ام نشست و مرا راهی این آسایشگاه روانی کرد .

خوب تو هیچ وقت نپرسیدی که این تیر خلاص چه بود؟ فکر می‌کنم "چه بودنش" را طی این نامه‌ها دانسته باشی اما آن چه از آن بی‌خبری این است که این گلوله‌ی شلیک شده ، به دست "تو" ، آری به دست "تو" ، بر شقیقه‌ام نشست و تبدیل به زخمی کاری شد . می‌خواهم باز هم به زبانی کاسبکارانه برایت بنویسم : خاطرت هست که من یک شماره‌ی تلفن از "تو" داشتم و یک تماس تلفنی از تو "طلبکار" بودم . خودت این اجازه را به من داده بودی و من آن را به عنوان آخرین راه نجات شاید ، برای روز مبادا ذخیره کرده بودم . یعنی می‌شد که آن فرشته‌ی نجات "تو" باشی .

آخرین شبی که بیرون از این تیمارستان و در میان آدم‌های سالم بودم ، در حالی که نامه‌ی بستری شدنم را در جیب داشتم ، حس کردم که به پایان خط رسیده‌ام . ولی چیزی سوای همه‌ی این‌ها آزارم می‌داد و آن فکر "تو" بود و "طلبام" از تو . تو واپسین امیدم بودی . پس "زه جان کشیده تا بُن گوش ، به رها کردن فریاد آخرین" ناامید و سر تا به پا مرده شماره‌ات را گرفتم . شاید تو آخرین نفری بودی از دنیای انسان‌های سالم و کامل که صدای مرا می‌شنید و نمی‌دانم که شنیدی یا نه و تازه چه تفسیر کردی؟

من در حالی که اشک یک لحظه امان‌آم نمی‌داد ، با زبانی الکن سعی کردم موقعیت خود را برای "تو" توضیح دهم و "تو" فقط گفتی : متأسفم .

فقط همین . دیگر دیر بود . برای همه چیز دیر بود . این گونه مقدر بود که تیر خلاص به دست "تو" بر شقیقه‌ام بنشیند که نشست . خوب "تو" کافه ریک خودت را داشتی و می‌توانستی هم چنان به آسوده‌گی در آن بخرامی و من هم

آسایشگاهی که انتظارم را می‌کشید . پس همه چیز حل بود . مشاور عزیزم از من دل‌خور نباش . همان‌طور که من نیستم . گفتم که فرشته‌ی نجات می‌تواند همان فرشته‌ی مرگ باشد ، هر چند که من هنوز زنده‌ام ولی باید اعتراف کنم که "تو" هم فرشته‌ی عزیزی بودی ، مثل همه‌ی آن دیگران

این‌جا ، در این تیمارستان و در پایان راه به تمامی فرشته‌گانی فکر می‌کنم که در مسیر زندگی بر من ظهور کرده‌اند . و می‌اندیشم که شاید همه‌ی آن‌ها یکی بیش نبوده‌اند . همه و همه تجلی‌های گوناگون عشق بوده‌اند . آمده‌اند ، ظهور کرده‌اند ، زندگی بخشیده‌اند و رفته‌اند . بی آن که من یا هر کس دیگری حق داشته باشد که به تملک درآوردشان . کوچک‌ترین حرکتی برای تصاحب این موجودات رویایی و آسمانی همه چیز را ویران می‌کند . شاید آن‌ها فقط فرشته‌های لحظه‌ها باشند . باید به آنی بیایند و به آنی بروند ، و درک حضور پیدا و ناپیدای‌شان زندگی را اندکی ، فقط اندکی ، تحمل‌پذیرتر سازد .

پس سپاس و درود بر "تو" مشاور پست‌مدرن عزیزم و بر تمامی فرشته‌گان دیگری که در طول این مسیر طولانی ، دشوار و تلخ بر من ظهور کردند و پیمودن این مسیر ملالت‌بار را برای من امکان‌پذیر ساختند . تفاوتی ندارد که پایان راه یک تیمارستان باشد یا مدینه فاضله‌ای یا حتی سقوط از بالای پلی بر یک بزرگراه پُر رفت‌وآمد . آنچه مهم است خود راه است که باید شرافت‌مندان و انسانی پیموده شود . فقط همین . با من موافق نیستی؟

کابوس پایان

خیلی پیش از آن که کارم به این جا و بستری شدن بکشد ، گاهی وقت‌ها که در اتومبیل خودم نشسته بودم و همین طوری در یک جاده‌ی خلوت می‌راندم ، اگر آسمان روشن و آبی و شفاف بود ، بخصوص اگر بادی نمی‌آمد و گوشه و کنار آسمان تکه‌های کوچک ابر شکل‌هایی زیبا و بدیع ساخته بودند ، یا این که در زمینه‌ی آبی یک‌دست آن رگه‌های محو ابر ، مثل حریر سفید بسیار نازکی ، در دوردست‌ها از سویی به سوی دیگر کشیده شده بود ، آن وقت از شیشه‌ی جلوی اتومبیل به آسمان مقابل در دوردست‌ها خیره می‌شدم ، به آن انتهایی که به نظر می‌رسید جاده در دل آبی آسمان فرورفته است و یا برعکس آسمان از بلندای خود پایین آمده و جاده را در آغوش گرفته است . اما هرگز به کوه‌ها نگاه نمی‌کردم چون آن‌ها می‌خواستند حسی از ثبات و پایداری در من القا کنند و من می‌دانستم که این فریبی بیش نیست . کوه‌ها همیشه آدم را فریب می‌دهند ، درست برخلاف ابرها که نشانی از بی‌ثباتی و حرکت و ناپایداری ، و چیزی میان بود و نبودند .

آن وقت مدام بر پدال گاز فشار می‌دادم و سرعت می‌گرفتم . دلم می‌خواست زودتر به آن انتها برسم به آغوش گرم آن آبی عظیم و بیکران ولی این امکان نداشت ، انگار رسیدنی در کار نبود . درست در همین لحظات بود که انگار به شکلی واقعی و کنکرت به درکی از هستی خود می‌رسیدم و با تمام وجود چیزی مثل "زمین" را زیر پاهایم احساس می‌کردم . تازه می‌فهمیدم که روی سیاره‌ی کوچک زندگی می‌کنم . سیاره‌ای که واقعا گرد است و با سرعت به دور خود می‌چرخد و شاید همراه با میلیون‌ها یا میلیارد‌ها سیاره و اجرام آسمانی دیگر ، در کهکشانی از میان صد میلیارد کهکشان دیگر ، دیوانه‌وار در چرخش است . حالا بگیر در حال منبسط شدن باشد یا منقبض شدن ، اصلا چه فرقی برای ما می‌کند .

حالا مشاور عزیزم اجازه بده تا با هم نگاهی کوتاه به چند عدد بیندازیم :

همان‌طور که همه می‌دانند یا نمی‌دانند سیاره‌ی زمین یکی از سیاره‌های منظومه‌ی شمسی است و عمر منظومه‌ی شمسی تا جایی که به یادمانده باید چیزی حدود چهار بیلیون و ششصد میلیون سال باشد . لطفا چند بار این عدد را پیش خود تکرار کنید : چهار بیلیون و ششصد میلیون سال! نمی‌دانم شما اصلا می‌توانید به ششصد میلیون سال پیش فکر کنید و چنین روزگاری را تجسم کنید ، چهار بیلیون سال هم پیشکش‌تان .

در کهکشان راه شیری که منظومه‌ی شمسی ما هم جزئی از آن است ، چهار صد میلیارد ستاره وجود دارد که ما از این میان شاید فقط خورشید خودمان را می‌شناسیم : "دیرگاهی‌ست که من سُر اینده‌ی خورشیدم" .

و من از صمیم قلب آرزو می‌کنم که آن سیصدونودونه میلیارد و خرده‌ای ستاره‌ی دیگر کهکشان راه شیری هم هر کدام حداقل بر روی یکی از سیارات خود ، از وجود حضرت شاملویی بی‌نصیب نبوده باشند که در غیر این صورت می‌بایست بد جوری حسرت "خورشید" ما بر دل‌شان مانده باشد .

تازه کهکشان راه شیری ما تنها یکی از چیزی حدود صد میلیارد کهکشان موجود در فضا است که همه‌گی با سرعتی سرسام‌آور در حرکت‌اند . البته به کار بردن این صفت "سرسام‌آور" در این جا خیلی مسخره است . آخر سرسام‌آور برای چه کسی؟ ما حتی آن را حس نمی‌کنیم . اگر هم ناگهان احمقی پیدا شد و آن را احساس کرد و دچار سرسام و سرگیجه و سرگردانی کیهانی شد ، فوراً او

را به تختی می‌بندیم و اگر توانستیم معالجه‌اش می‌کنیم ، بی آن که اصلا بپرسیم خودش می‌خواهد معالجه شود یا نه؟

روح‌اش شاد گلشیری عزیز که مثل من ، از نوجوانی بدجوری سرگیجه داشت با "صنم‌بانویش" . و آن نامردی که خواسته بود معالجه‌اش کند و برایش نسخه‌ای پیچیده بود . بر ترک دوچرخه نشانده بودش و برده بود به "دوب" (محل‌های بدنم) . و گفته بود : "این جا عشق را معالجه می‌کنند با پول" .

صنم‌بانویش هم به تلخی گفته بود : "حالا دیگر هیچ کس به خاطر معشوق غرق شده در کنار رودخانه نمی‌ایستد تا بید شود ، می‌روند و فراموش می‌کنند ، معالجه می‌شوند" . ولی او نه رفته بود و نه فراموش کرده بود . و این درست همان چیزی است که "صنم‌بانوها" هرگز درک‌اش نخواستند کرد.

وقتی دچار سرگیجه و دوآر کیهانی شدی ، اسیر سرعت سرسام‌آور کهکشان‌ها ، و هر معالجه‌ای را هم پس زدی . راه دیگری برایت نمی‌ماند جز آن که به زانو درآیی و یک باره تمام دل و روده‌ات را بالا آوری ، و بوی گند استفراغ را یک عمر با خود حمل کنی .

اما برگردیم به سراغ اعداد و ارقام نجومی و مقایسه‌ی آن‌ها با اعداد و ارقام زمینی خودمان . مثلا حکومت هفتاد ساله‌ی استالینیستی در شوروی یا حکومت پنجاه ساله‌ی پهلوی یا حکومت سی ساله‌ی جمهوری اسلامی ، یا دوران هشت ساله‌ی اصلاحات و مقایسه‌شان کنیم با ششصدبیلیون سال عمر منظومه‌ی شمسی . کل حیات انسانی حتی فقط در مقایسه با عمر منظومه‌ی شمسی شاید از کسری از ثانیه هم کوتاه‌تر باشد . حالا از خودم می‌پرسم که در این فرصت کوتاه‌تر از یک پلک بر هم زدن ، دیگر چه تفاوتی می‌کند که مثلا زحمتکش‌شان در قدرت باشند یا سرمایه‌داران . آیا دیگر همه‌ی مفاهیم بی‌معنا و پوچ نمی‌شوند؟ آن وقت است که نتیجه می‌گیرم باید خود را از قید این شکل تفکر و شناخت مفهومی خلاص کنم تا شاید راهی به ذات حقیقت بیابم .

شاید با مقایسه‌ی همین اعداد نجومی و زمینی بود که من سر از این جا در آوردم و تا زمانی هم که ذهن‌آم انباشته از این اعداد است ، کابوس‌هایم تمامی نخواهند داشت و هیچ درمانی هم کارگر نخواهد بود .

تازه بعد از دیدن و تجسم این‌ها بود ، آن هم از پشت شیشه‌ی جلوی اتومبیل‌ام که تلاش می‌کردم تصویری از دوران کودکی و نوزادی را در ذهن خود بازسازی کنم . نه مشاور عزیزم ، منظوم دوران کودکی خودم نیست . می‌خواستم این سیاره‌ی خاکی را ، همین کره‌ی زمین خودمان را در نخستین روزهای تولدش در ذهن خود مجسم کنم و همین طور دوران نوزادی انسان اولیه را . نخستین طلوع خورشید را . نخستین سحرگاه انسان حیرت‌زده را .

به این می‌اندیشیدم که در طی این میلیون‌ها سال ما تا چه اندازه سیاره‌ی خود را تغییر داده‌ایم و چه‌گونه خواسته یا ناخواسته آن سیاره‌ی زیبا را اندک اندک به این دوزخی که اکنون در آن سرگردان‌ایم ، تبدیل کرده‌ایم .

بعد شروع می‌کردم به حذف دست‌اندازی‌های بشر از آغاز تا به اکنون . هر چه را که انسان ساخته بود یا ویران کرده بود . کاشته بود یا ریشه‌کن کرده بود . همه را یک به یک حذف می‌کردم . از لباس‌ها و اتومبیل خودم شروع می‌کردم تا به ساختمان‌ها و جاده‌ها و خیابان‌ها و پل‌ها و . . . می‌رسیدم . بخصوص حذف پل‌ها برایم اهمیت داشت ، که اگر پلی نبود ، دخترکی هم نبود که هر روز خود را از بالای آن با مغز به زمین بکوبد .

با حذف همه‌ی این‌ها بود که انگار پا می‌گذاشتم به اولین صبح‌دم تاریخ و آن‌گاه می‌توانستم نخستین انسان‌های برهنه را بر زمین پکر و زیر تابش نور خورشیدی جوان و کم‌سال در دل جنگل‌هایی انبوه و دست‌ناخورده به تصور درآورم . اما غرض از همه‌ی این تصورات چه بود؟ فقط و فقط

رسیدن به پاسخ معمای مرگ و زندگی . برای رسیدن به این سوال بی‌جواب که آن انسان اولیه پس از اولین برخوردش و نخستین آشنایی‌اش با چیزی به نام مرگ ، چه‌گونه توانست باز هم ادامه دهد؟ آیا به راستی "انسان معجزه‌ای نیست؟ انسان . . . این سلطان بزرگترین عشق و عظیم‌ترین انزوا!"

پس چرا من دیگر قادر به ادامه دادن نیستم؟ چرا نمی‌توانم یک بار برای همیشه به کابوس‌هایم پایان دهم . شاید اگر فقط یک بار ، فقط یک بار کمی زودتر به پل عابر پیاده می‌رسیدم ، همه چیز دیگرگون می‌شد . و این درست همان معجزه‌ای بود که سرانجام اتفاق افتاد ، در آخرین کابوس‌ام .

مثل هر روز سوار بر اتومبیل خود به محل‌کارم می‌رفتم تا این که به هجدهمین پل رسیدم و در عین ناباوری دخترک را در چادر سیاهش دیدم که این بار ، تازه به بالای پله‌های پل رسیده بود . دیگر جای معطلی نبود . اتومبیل را همان طور وسط بزرگراه رها کردم ، بیرون پریدم و به سمت پله‌های پل دویدم . وقتی به بالای پل رسیدم دخترک دیگر آن سوی نرده‌های حفاظ بود و دو دست‌اش را به میله‌ی افقی حفاظ پل گرفته بود .

فریاد کشیدم : صبر کن . . . فقط یه لحظه .

با تعجب برگشت و نگاهم کرد . سر جایم می‌خکوب شده بودم . در حالی که نفس‌نفس می‌زدم و جرات جلوتر رفتن نداشتم . می‌دانستم که این احتمالا تنها فرصت یا آخرین شانس من است برای پایان دادن به همه‌ی کابوس‌های زندگی‌ام .

به آرامی گفتم : خواهش می‌کنم این کارو نکن .

یک دستش را از میله‌ی حفاظ جدا کرد و کمی به جلو کشیده شد و در همان حال با لحنی تحقیرکننده گفت : تو دیگه از کجا پیدات شد؟

بی‌اختیار انگار که با خودم زمزمه کردم : آخه انسان یه معجزه‌ست . یه معجزه در دل گند و کثافت هستی . یه معجزه در بطن سیاهی و پلیدی .

پوزخندی زد : مَث این جنینی که تو دل منه ، اونم یه معجزه‌ست ، نه؟

تلخ بود ، خیلی تلخ‌تر از من . و من نمی‌دانستم چه باید بگویم یا چه کاری باید بکنم . گفتم : آخه ، هر بار که تو این کارو می‌کنی ، سلول‌های مغزت پاشیده می‌شه رو شیشه‌ی اتومبیل من .

بی آن که تعجب کرده باشد ، گفت : پس نگران ماشینتی؟

شتابزده گفتم : نه ، نگران خاطرات توام تو تکتک اون سلول‌ها . نگران خودمم . نگران عشق

بعد ادامه دادم : چرا برا یه بارم شده اون ور پل رو امتحان نمی‌کنی . می‌تونی همه چی رو وسط همین پل زمین‌بذاری و از پله‌های اون طرف پایین بری . هیچ کس اهمیتی نمی‌ده نه به تو و نه به من . یه میلیون بار دیگه هم که خودتو پرت کنی پایین ، هیچ چی تغییر نمی‌کنه .

گفتم : برام مهم نیست . تازه ، اصلا چه ربطی به تو داره؟

گفتم : آخه تو کابوس منی . کابوسی که به خاطرش سال‌هاست تو یه آسایشگاه بستری‌ام . اگه من کابوس هر روزی تو بودم ، اون وقت تو از من همین رو به التماس نمی‌خواستی که به کابوس‌ات پایان بدم؟

دوباره هر دو دستش را به میله‌ی حفاظ گرفت و بی‌حوصله سری تکان داد و گفت : از حرفات چیزی نمی‌فهمم . چیز دیگه‌ای برا گفتن نداری؟

وقتی برگشت و نگاهم کرد ، چشمان درشت و غمگینش را دیدم ، و مژگان بلند مشک‌آش را که به بالا تاب خورده بود . مسخره‌تر از این نمی‌شد . این همه مدت آرزو کرده بودم که فقط برای یک بار لحظه‌ای زودتر به پل و دختر

برسم ولی هرگز به این فکر نکرده بودم که در چنین وضعیتی چه باید بکنم . چه می‌توانم بکنم؟
اصلا برای گفتن به او چه حرفی داشتم؟

ولی ناگهان چیزی انگار به من الهام شد . برای لحظه‌ای به سرعت موقعیت را سنجیدم ، به آنی همه چیز را مرور کردم و بی‌اختیار زبانه زبانه کردم : بذار به جای تو ، من این کارو کنم . تو از پله‌های اون ور پایین می‌ری و من به جای تو از این جا می‌پریم .

پرسید : خب چرا جای خودت نمی‌پری؟

گفتم : به خاطر تو . تا وقتی هر روز تو این کارو تکرار می‌کنی ، من نمی‌تونم بپریم . به خاطر کابوس‌هام . به خاطر خاطرات مغشوش خودم و خاطرات تو که توی صورتم پاشیده می‌شه . فقط تو می‌تونی این فرصت رو به من بدی تا یه بار برا همیشه همه چیز رو تموم کنم . فقط تو می‌تونی این فرصت استثنایی رو به من بدی .

مثل این که توانسته بودم توجه‌اش را جلب کنم . باز پرسید : چرا باید این کارو برات بکنم؟
هیجان‌زده گفتم : بایدی در کار نیست ولی می‌دونم که تو این کارو می‌کنی . به خاطر این که تو هنوز این فرصت رو داری که از پله‌های سمت دیگه‌ی پل پایین بری . به خاطر همون معجزه‌های که در بطن تو در حال شکل گرفتنه . اصلا به خاطر معجزه‌های که خودت تویی . . . اما من . . . من دیگه از هر معجزه‌ای خالی‌ام .

جای دستانش را عوض کرد و برگشت رو به پل ، و وقتی که داشت به این‌سوی حفاظ می‌آمد بالاخره دیدم ، آن چه را که باید پیش از این می‌دیدم یا حتی ندیده می‌باید می‌دانستم ، روپوش زرشکی رنگش را در زیر چادر و موی دم اسبی بافته شده‌اش را . خودش بود . او همه‌ی آن‌ها بود . "اوی اول" بود و "اوی دوم" و اوی هزارم . آذر بود و پوری و نسرين بود ، و احمد و ایرج و مژگان بود و همه‌ی آن دیگران دیگر . حالا می‌فهمیدم که چرا آن چادر مشکی که آن قدر بر اندامش عاریتی به نظر می‌رسید را بر سر انداخته است . برای لحظاتی بعد از پریدن به آن احتیاج داشت تا پوششی باشد برای پیکر لهیده‌اش . تا زیبایی پس از آن تباه شده‌اش را از نظرها پنهان کند .

اما حالا بر روی پل بود . هر دو بر روی پل بودیم . من در انتهای پله‌های این سوی پل و او در میانه‌ی پل . نگاهمان درهم گره خورده بود . وقتی چادرش را رها کرد و چادر مشکی چون تکه پارچه‌ی بی‌مصرفی بر زمین افتاد ، دیگر فهمیدم که برای نخستین بار در عمر خود موفق شده‌ام و پس از قرن‌ها انگار ، نفسی به آسوده‌گی کشیدم . چند قدمی جلوتر رفتم . دخترک نیز قدمی مردد به سوی من برداشت . حالا نزدیکتر شده بودیم .

گفت : چهره‌ات انگار آشناست .

گفتم : چهره‌های تو هم .

پرسید : تو پیری ، نه؟ ولی انگار جایی دیده باشمت ، عجیب آشنایی . مثل چهره‌ی از شکل افتاده‌ی یه دوست .

گفتم : یه جورهایی خیلی پیروم . و یه جورهایی تو خیلی جوانی . ولی مطمئن باش که آشناییم .
خیلی نزدیکتر از اون چه که فکرش رو بتونی بکنی . بعدها می‌فهمی ، وقتی که از پله‌های اون ور پل پایین رفتی .

قدم دیگری به سویم برداشت و بعد قدم دیگری . حالا درست مقابل هم در وسط پل بودیم . و من سرانجام دستان سرگردانش را در دستان یخ‌زده‌ی خود گرفتم . باور کردنی نبود . در مقابل "او" ایستاده بودم ، تقریبا چسبیده به هم و دستانش در دستان هنوز ناباور من بود . لبانش در فاصله‌ی چند میلی‌متری از لبان من جنبید : تو می‌تونی کمک کنی ، نه؟

ناگهان انگار که گدازه‌ای از یأس و حسرت و درد از اعماق چاه وجودم جوشید . می‌خواست که به بیرون فوران کند ولی سدّ راهش شدم و به لرزه افتادم . به سختی نالیدم : آره ، حالا دیگه می‌تونم . دیگه وقتشه . تو باید بری .

در حالی که دستانش را در دستان خود می‌فشردم ، صورت زبر و چروکیده‌ام را بر گونه‌ی لطیفش تکیه دادم و در گوشش زیباترین آواز جانم را که انگار بیلیون‌ها سال بود که در خود حبس‌اش کرده بودم ، زمزمه کردم . انگار برای نخستین بار بود که آوایی انسانی از میان لبان نیمه بسته‌ام خارج می‌شد . درد را زمزمه کردم . عشق را زمزمه کردم ، همین طور حسرت و یأس را ، و حس گناهی را که در تمام این سال‌ها بر دوش کشیده بودم .

آری آرامش فرا می‌رسید و من تکیه داده بر سینه‌ی گرم "او" ، که در واقع همه‌ی "آن‌ها" بود ، انگار برای نخستین بار به خوابی عمیق و بی‌کابوس فرو می‌شدم . و او هم چون قطره‌ی زلال آبی بود که همه چیز را می‌فهمید و نیرویی ناپیدا به سوی خود می‌کشیدش . دستانش را به آرامی رها کردم و او قدمی به عقب کشیده شد .

بعد نگاهش را از من گرفت و به آهسته‌گی به آن سوی پل رفت . من در میانه‌ی پل ایستاده بودم بر پاهایی که دیگر از ضعف ، یارای تحمل وزن‌ام را نداشت . ناستوار و بی‌تعادل . آری همین بود . انگار که ایستاده بر تیغی بُرنده‌ی مرزی ناپیدا . در آستانه‌ی فروپاشی یا فراروی . از آن سوی مرز هیچ چیز نمی‌دانستم ، نامکشوف و ناپیدا بود و در عین حال وسوسه‌گر . یک خالی بی‌انتها که مرا از هر حس و تفکری تهی می‌کرد .

"تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دلم برای همه اون‌هایی که از شون گفتم ، تنگ شده . " فکر می‌کنم این جمله را "هولدن" می‌گوید در "ناتور دشت" .

ولی حالا دیگر می‌توانستم خالی از نفرت و خشم ، خالی از حسرت و ترس همه چیز را ببینم . چون هیچ چیز وجود نداشت ، چون همه چیز وجود داشت . چون آن چه باید باشد ، بود و هست . و من بودم ، به همین ساده‌گی ، و هستم ، نه در گذشته و حال و آینده ، بلکه در همیشه و در زمانی جاوید . اعلان آتش‌بس و آرمیدن در آغوش صلح .

دستانم را به حفاظ فلزی پل گرفتم در حالی که او را می‌دیدم که هم چون قطره‌ای جوان و شاداب کشیده می‌شد و می‌رفت ، به سوی فواره‌ای عظیم تا شاید باز هم آفتاب بکارد . آری مرگ مثل خواب بود .

من دیگر هرگز به آن آسایشگاه بر نمی‌گشتم . دیگر به درمان و مشاوره نیازی نداشتم . به آرامی ، ولی به زحمت ابتدا پای راست و سپس پای چپم را از روی حفاظ افقی پل گذراندم . رو به بزرگراه چرخیدم ولی نه از بزرگراه و نه از اتومبیل خبری نبود . هیچ نبود ، جز حجمی سفید و روشن که تا دور دست‌ها ادامه می‌یافت . دستانم را از حفاظ فلزی جدا کردم و پریدم . پرواز کردم . دیگر حتی پل هم نبود . و دیگر حتی من هم نبودم . . .

